

که یاری آب خوردن است بد و منگفت مرا زین عمل مقصودش شرف خدمت است که هر چه گفتند
کافی و چاکران کار گزار و ملازمان هم شناس نیست با نگاه ملک اندام تو می خواهد که دیگران از ملاقت
شیر طرف باشد تو و مستعد عارف مشارالیه بی و تقریب آن حضرت بر تو منحصر بود و بمعنی از غایت نادانی
مغز طبعی است بر سلاطین هیچ چیز هیچ کس مقید تو نهند بود و مرتبه سلطنت ثواب رتبه حسن و جمال
چنانچه محبوب آل و نیرا هر چند عاشق بیشتر باشد جلالت حسن را ظهور زیادت بود و سلاطین از غیر حسن
خادم و ملازم پیدا آید پس نادانی چشم و عدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهان
بلائیست چنانکه حکما گفته اند علامت حمق بنی پنج چیز است اول طلب نصرت خویش در حضرت دیگران کردن دوم
ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم و شستن سوم شربت گوئی بودن خوبی با زبان عشق بازی نمودن
چهارم پند سانی و جهت قانع علوم دانستن پنجم بی فاداری رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم نمودن
و این از فرط شغفه که درم این سخنهای گویم و لیکن چون این کتاب روشن است که شب تیر و شقاوت تو مشعل
و محبت من سخن نخواهد شد و ظلمت جل که در وقت شدی که در ذات تو سرشته شده به بر تو نصیحت من متفق
نخواهد گشت و با بد مزه و گوشت سفید بتوان کرده گلیم نجات کسی را که بافتند پند یاه و مثل من
با تو چنانست که مرغی آن مرغ را می گفت که سنج به بوده مسر و سخن خود با جمعی که در صد و ششون
نیستند صنایع مکن و او نشیند و لباقست سزای آن بد و رسید و منگفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیه گفت آورده اند که حاجتی بود زنگان ز کوی ما و او شدند و میوه و گیاهای آن روزگار
بگذرانیدند مقدار او زنی سیاه تر از دل کتابکاران تیره تر از درون تباہ روزگاران شکریه
بر ایشان تا خشن آورد و از صدت صرصر مهر بر اثر خون تن ایشان فسون آغاز کرد و شنوی از سر او ترنا
شیر گردون به که ساز و درخت و پوست از خون به بستان مرغ را عمل اندر آتش به که خوش باین گرد
بر آتش به چاکران از سر او بخور شده پناهی می جستند و طلب آن بیان چیست کرده بهر گوشه سید و دیدند
ناگاه بر طرف راهی پاره روشن افکند دیدند و گمان آنکه آتش است بهر م جمیع آورده و گرداگرد آن چیده و
در و سید میدند و در بر ایشان مرغی برد خستی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان اوقات نمودند
و از آن کار بیفانده باز نایستادند و قصار او درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت سنج به که گفتند
تو ممنوع نمیشوند تو بخور گودی فرور کرد با او با تو ام شتاز از آغاز کار به ترک و گیرید و چنانکه در حدیث

کلیات کتب

ای تمام کتاب
ای بیرونان
ای بای کتاب
ای نقلی کنند

باید نوشت
باید نوشت

ای کتاب
سفا یا خدمت

ای کتاب

و بیرون رود و در این بیرون تو را ندانی باز گویم و بعضی از مسایب تو را که قبلاً از تو پرسیده بودم
و از کوه ذره خواهد بود بر شمارم مشغولی تا تو ندانی که چرا کرده و بگفتند غایت خطا کرده و از مردم در هیچ
شماره نده و در همه هستند تو باری نه و در نگفت ای برادر از بدایت هم ترا این غایت گمان نبرم که از
سرمج لی که نباید و غلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر چه بی سرشاگردی هر کرده هر آینه باز باید نمود و گفتند
تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیبی پذیرستی و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار هیچ است و گفتند
پادشاه را هیچ خطری بر این نیست که قول زیرش بر فعل جحان باشد و اول عالم در قول فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه گوید و نکند و این شیمی بنا افتاد بخیلان است دوم آنکه گوید و نکند و این عادت است میان جوانان
سوم آنکه گوید و نکند و این بهر ترمیم معاش است چهارم آنکه گوید و نکند و این خصیلت است و آن است
همتان است و توانان طاعت که گویند و گفتار خود را بر نور کردار نیارند و من همیشه سخن از هر ترمیم
یافته ام و اکنون شیرین است تو فریفته شده متعین چنین کاری چیکر گشته است اگر عیال و اهل انداختی بوی
بسیار است و لا یت پدید آید و شورش و اضطراب عیال از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بکار و تلف و
تالیح در مانند و بال این همه نکال کردن تو باشد و قطع هر که بکار یا بداند نشست و در عیال که بجا
هر که شاخ مضرتی کار و در میوه سفعت کجا چینه و در هر گفت من همیشه ملک و زیری ناصح بودم
و در بوستان احوال و در نهال نصیحت کاشته بگفتند تا که تراش این عمل باشد که شاید هر روز از بیخ
بر کند و بوی که بوی خیرین دید که نظری آید یا گفت و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فائده است و در احوال
آنکه بگلیه عمل است نیست و علم بی عمل چون موم بی عمل هیچ لذتی ندارد و گفتاری کردار چون درخت
بی برگ بار جز خوش را نشاید شوی علم که اعمال نشانیست به کاتب با بدایتش نیست به علم و
عمل او را نمود خاص بهر ترمیم در شاخ کبی میوه و در خوش است و طبعیان بدو آتش است و در کار
بر صفحات فایز فکر علم این هم فرود اند که از شش چیز فائده توان گفت اول قول عمل دوم عمل بی خبر سوم
بی خبر چهارم علم بی صلاح پنجم فتنه ششتمندگانی بی صحت و پادشاه اگر چندات خویش را در علم از او
وزیر نیست تا پاک نیست مانع عدل و فتنه او از عیال منتقطع کرد او از خوف تعرض خصم در نظر بان لغزش
سلطانی نرسد چنانچه شیرین صفائی کرد و صورت ساینه بنید می شناسد و نشاند اگر چه لغایت شش
نه دست بدان تو را که آرد و نه پایی مان میتواند فرود رسیده ام هر چند جگر بچشمه رسد ولی چه بود

تا این زر را قسمت کنیم و از عدد خلاصی یافته هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نماییم شریک غافل
بجواب او حال قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج آن احتیاج است
بروایم باقی با احتیاط تمام جانی و دینی تمام و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تمام را بهمان
مختور محفوظ می سازیم تا از آن وقت و در هر وقت و بسلاست نزدیک باشد شریک نادان بدین افسوس فریفته شده
و افسانه او را قبول تلقی نموده برین چه کند کورت نقد سر برداشته باقی وزیر درستی با اتفاق بودن کند
و روی شهر آورده هر یک تمام خود قرار گرفتند بیت روز دیگر که خرج شعبه باز به کرد صندوق حیدر
سرازه آن شریک که دعوی زیرکی کردی بیای دخت نیت وندار از این زمین بیرون بیرون کرده بیرون
شریک غافل از آن حال بخیر نقدی که شست بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیایان
دخیت چیزی بروایم که من نیت محتاج شده ام آن هر وزیر که جاهل کرده گفت نیکو باشد پس دو باقی
بیای دخت آمدند و چند آنچه پیشتر بستند که ترا یافته تیز بوش است که بیایان خرم دل بود که این زر
توبرده و کسی بگره نداشت بیچاره چند آنچه سوگند خورده و منظر بگردی جای نرسید القصه کامل این
از مجادله بجا که کشید و از منازعت برافتنه انجامید شریک آن غافل را بسری قاضی آورده برود
کرد و مضمون قصه فحوی قضیه بسبع قاضی رسانید و بعد از آن کار خرم دل قاضی از تیز بوش بر
و فوق دعوی او تینه طلب تیز بوش گفت ایها القاضی ایتاک الله تعالی قدر و خورع خویش که
در سند قصه احکام عمر تو بدرازی عمل است به مرا بجز آن دخت که روزی آن بدفون بوده گواهی
و امیدوارم که حق سجاد و تعالی بقدرت کامل خود آن دخت را سخن آورد تا بر زدی این غافل بنی قصه
که مجموع این را برده و مرا محروم گردانیده قامت شهادت نماید قاضی ازین سخن تعجب شد و بعد از قال
قبل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای دخت حاضر شد از دخت طلبید
و چون شهادت او موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک یک بجزان نیت و تمام قصه باید باز گفته
از روی کار بردا و گفت ای پدر من اعتماد تو خیال گواهی دخت بسته ام و باید تو این حال حیدر حکم
قصه کاشته و تمام مهم شفقت تو باز بسته است اگر فقط تانی آن بر سریم و چندان میگریستایم بقیه
براهت و دخت گذر از هم بد گرفت از بدین مهم من متعلق است که ام تواند بود که گفت میان آن دخت
کشاده است بشاید که اگر دوش دران بنه من شوند توان دید شیب باید رفتن در میان خود خست لب سر برین

و در تندی بسیار بیش از پیشان می خوردن همچنان با کرم شیر برنگ سون و از هر پهلایل خاصیت
ترا یک فاروق طلب نمودن قطعه که حاصل بدین اوقات و چون یکی از و مدار امید بود زانکه هرگز نمیدان
ساخت از کلنج سیاه باز سفید به مرغ چون بیدار سخن نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرو آورده تا نصیحت
خورانیک مسح ایشان سازد و ایشان را در آن مرغ به بوده که میکشند بی کند بوزنگان کرد اگر مرغ در
سرس از تن جدا کردند و کاسین با تو همین قیاس از تو و اوقات خود فعل میکشند سخن بیاید و میگویم و با آنکه ترا
نفسی نخواهد بود مرا هم حضرت نیز هست قطعه که مستمع قبول نصیحت نمیکند به بود و ز بار بر دل نازک بر
گفتی که بر براق سعادت سوار شو به تادری بمنزل از مرغ واری به نشیند و همچنان بر مرغوش می رود
بگذارت پیاده بماند از طبی به و منگفت ای برادر بزرگان با خروان در حیت و عظمت شرط امانت بها
آورده اند و از میل بدین شایسته از نموده و اهل فضل اقامت سوم مو عطر و انصاح لازم است خواهی استماع کند
خواه کند قطعه در این خود از حکیم بیخ و بگوید اگر چهار طرف استمع بود تقصیر و محاب قطره باران یک دست
الرحم و دل خارا انگیزد تاثیر کلیه لغت من با نصیحت ابرو مسدود و نیکو اعم بود ولی از آن بیشتر هم
که بنای کار خود برندق دیده نماده و خود را می و خود کامی پیش گرفته پس استعد او الاستعداد
وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت است غائی و روی سینه خراشته فائده
ندید و همی که اساس آن مستثنی بر برگه باشد عاقبت آن بوخاست خاست آن بشاست می انجامد
چنانچه آن شرک یک یک را افتاد و وبال حیل و حلقه و مهلا باشد بخلقتش او نیست و شرک یک غافل برکت
راستی و ساده ولی برادر سید و نگفت چگونه بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که در شرک یک
بودند ملی عامل دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب دمی و اورا نیز بود
گفتندی و دیگری از فرط طبی نادانی بیان سود و زبان امتیاز نکردی و اورا خرمن مل خواندند من
ایشان را و اعینه باز رگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مرا مل منازل طی میکردند قصدا
و به راه بدره زبافتند و آن غنیمت شمرده متوقف گشتند شرک و آن گفت ای برادر در جهان
سودنا کرده بسیار است حال بدین بدره از قناعت کردن در گوشه کاشانه خود و فرخت بسربون
مولی نباید تنوکی چله کردی که در عالم بزرگ پیش دوز شود غم بیشتر به کاسه چشمه یصیان شد به تمام
قانع نشد بر در شد به کسین گشتند و زو یک شهر سیده بمنزلی خود آورده شرک غافل گفت ای برادر با

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است تهادت با و اسالی پذیرفت اسی بسیار سرگردان و
که اگر خالق را بفتری خالق را نتوان فریفت را بی سبب است همه دار افلاک میدانند که موسی بموی در
برگ میدانند که هم که زرق خالق را بفتری با او چه کنی که یک یک میدانند اسی بسیار حجت که
و بال گرد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من شیر رسم که مبادا اگر تو چون مگر خوک با
پسر رسید که چگونه بود است آن حکایت پذیرفت که آورده اند که خوک در پیوستی ماری طمن ساخته بود
و در جوای آن غلام خوشخوار خانه گرفته هر گاه خوک چه آوردی مار خوردی و دل در ابدان غرق خرد آن
کردی و این خوک با خر چینی زوتی بود روزی بنزدیکی نیت و گفت اسی باینه توافق مراند سیر لائق
اندیش که خصمی غارت شمنی استولی بود اطمینان با او اقامت محسوس است نه از آن مقام نقل و تحویل میسر می شود که مسکن
ساخته ام بنیابت با خوش است و او اسی که شش مغز است که سو او دنیا نانش چون نوند بنویسند و فرج افزا
نسیب کفالتش چون طره خوان بخر ساقش نویسد بر این کلی شکفته در وید بهر بیدار و اب
خفته در وید هر گلی گونه گونه از رنگی به بوی هر گل رسیده و رنگی با بند و ورق باز کرده و در گل لاله
گرفته ساغر گل به از ششم شمال بنیز به داشت اطراف آن عبیر بنیز به و یکسین با اختیار ترک بنیز بنیز بگرد
و دل زین نمونه فرود من بین بر ندارد و فرج جای من کوی خاستت چیز بیجا نیست و هیچ عاقل
جهان ترک چنین با کند به خرچنگ گفت نم نم خور که دشمن تو انار که کن جیلد تو ان است و خصم غار
دام مگر تو ان افکن عیب است اگر ان جیلد باشد کسی بدام آورد مرغ از یک لسی به خوک گفت تو درین باب
کتاب حیل چه سائل کرده و در وقت غایت این خصم بداند شیر چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت رفغان
راسوفی است جناب جوئی تیر خوی ماهی چند گیر و کیش و از پیش سرخ و تی تا منزل را میگیرن تا رسوگان
یکانرا میخورد و طلب گیری میسر و هر آینه چون بسورخ مار رسد او را نیز بکار خواهد بود و ترا از شر و ضرر
باز ماند خوک من تدبیر که موافق تقدیر بود مار را مالک کرده و چون برین قضیه و معده روز بگذشت
راسو را دعوت آن شد که طلب خون ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعدا
تا یقین دیگر بجز برین ماهی همان که پیش از آن اقدم مراد میبوده بود روان شد و چون ماهی نیافت
خوک را با جلد بچکان بخورد و پیت تو از چکان گرگم در زدی به بودیدیم عاقبت خود گرگ بود
و این پیش بدان آوردیم که سرانجام حیل گرفتار است و عاقبت مکر و غدر ندامت خاکست

و بعد از عاقل صلاح را از مردم باید نمود که موصلت اهل فسق و فجور چون بیت برکت هر چند با گریز
در آنجا و هیچ پیشتر آخچه پاشی از سر از بن ندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت آنست
بطلان عاقل است اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت واضح عطر او مشام را مضر خواهد ساخت
مشنومی باش چو عطار که بپلوی اوید جانم مضر شود از بوی اوید چو آتشده آینه گران بود
و شراری بی از هر گران است منم گویید از تو امید و فایده کم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز
و گرامی و محترم و نامی گردانید بشاید که در بطن دولت اقبال از رفاه عین برنی و بسبب ملاز
آستان آسمان مجالش با بی افتخار بر فرق ^{بسیار} می نمی این حالت در اوستی و حقوق انجام و اکرام
اورانا بود انکاشتی بیت نه از حق نه از خود ترا بشرم بودید نه از مردمست نیز از مردم بودید چون از
چنین کس اگر هزار فرسنگ وری گزیم خردا چند مرعذ و خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک مرا حق کم
عقل منما اصبوب نسبت خواهد داد و قطع قطع صحبت کردن از یاران صورتی خوشتر است
که حضور ناموافق ^{بسیار} خوشتر است به همی که صحبتش خرم نگردد و خاطر است به از چنان
همدم بصرف فرسنگ وری خوشتر است و چنانکه صحبت اختیار و ابرار را منفعت به نجات است
مصاحبت با اهل ان شرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدکن بود ترا اثر کند و ضرر آن در اندک زمان
بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده و معاش و دست گوی و خوش خو
و صالح کند و از همی کتاب خان و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مشنومی چون توان در بر و
خلق لیستن به بخلو سخاوت نه نشستن به رفیقی نیک است که در حال که صحبت نشاید بر سیدل به دست
این سخن از عاقلی یاد کند که دست بر روان پاک و با دانه که با بی و دانشان هر کس شایر به زیاری شان با خورشید
گفتار بد و هر که با ز اهل گیرد و بیاری نادان ^{بسیار} مظهر گرد و دید آن سده که بدان بلعبان سید دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیه گفت آورده اند که با غسانی بود در آنها انواع رحمت مشغول بوده و عمر عزیز
علازات باغ و بوستان صبر نموده با غنی است که برین فرودس نشانش از تربت اشجار خاک حسرت رودیده روزه
ارم کرده بود و از طراوت از بار و انهار و غایت برین بوستان خورق نموده و در خان نگارکش با جلوه
طاوسی ظاهر و از گلنمای زرنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی به پیش چون خسار شایده پیش متورکیم
پوشش چون کابل است و عنبر فروش مضر است جوان بخشش بسیاری انار چون پیران پشت خمیده و مریه

تو چگونه خواهد بود و شایسته و رونی و دوزبانی تو میباید خواهد داد و منزه گفت دور و سپید زبان کل
عنا از دور و رونی زینت بوستان و وار و دوزبانی چپاک که قلم سپید و دوزبان مال ملک پاستان است
یک بار و خون خوردن کار است و شانه کرد و رو باشد فرق زینان جامی قمر را و قطعتی
چون مرغ و سینه و بر کرد و بگردید بان بود از یک گوهری بود و انگس که شازد دور و روست و دوزبان
بر فرق خویش جامی مهندش سروری بدگفت ای منزه زبان در می بگذار که تو نه آن گل و رو
که در شایده جمال تو دیده شون کرد بلکه آن قلم را زاری کرد از و جز ضرری خلق نرسد و نه آن قلم دوزبان
که از اسرار ملک و ملکوت خبری بلکه آن بار و دوزبانی که فخر زبان تو جز هر زبان را نباشد بلکه بار و دوزبان
فضیلت است چو از یک زبان و زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دوزبان هر سیاه و از تریاق
اشی خبری ندارد و باید که از زبان کسی که صحبت بوستان به تریاق زاید که صحبت دشمنان هر می بداید شاید
چنانچه زبانی گفته است بیت تریاک زهر است مرا بر زمین ۱۰ این شعر و ستایح و آن هر دشمنان
و منزه گفت از سرش من بکن زک شاید بیان شیره شکر کشمی پدید آید باز به کبریا شاد و مهربان بدگفت
این سخن بگزار چنانچه آماج نیست و تو نگذشت که سپهر بر سر است چنانچه وقوع شد خبر و بعد از آن قمر را
از قبیل مستغاث است و شبالش از معقول استخالات اول شب چه کار ز چندان خوش است که در بار نرسیده
و چون به بجز پوست دیگر از غده است لطافت شیره توان داشت در مصلح خوانش چندان است
که بداند ایشان مردم شیر مرد میان ایشان دخل کرده اند و بعد از آن که ایشان از جمیع اقربا و خویشا
و فاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم شکر صحبت مروت و تقوی است که در مخرج همین گفته اند
مجال سخن بدنه بیرون مردم دور و دوزبان میان با هر زبان و منزه است افسانیا یافتند دیگر بدستی
ایشان اعتماد توان نمود و من اگر گاو از سپهر سپید زبان یافت که نیست ز تامل و تلق او از راه دور
یا بصاحت و مصداقت او غریب نماید و اگر با فرض ابواب مشاطت عشق و بان سپرکت از دیگری ندرت خواهد
فر و چون شکر است میتوان است یکین بیان کرده باشد و منزه گفت اگرین ترک ملازمت شکر کرده
مستکف بگوشه کاشانه شوم و درین صحبت نواند تو بپشت از دست گرفته عزت در گریبان غلظت
بگونه باشد کلید گفت عاشا که من بگردان صحبت ایم با برافتت تو سبب کنم و من همیشه از محاورت تو
ترسایم بودم و بنویسند تا بدلیل کار میداده ام چندان گفتند از صحبت جان فاسق بر منزله باید کرد

نصیحتی که نوربان اطالنبی در صفت راهم صافیان اخبند بدو در راهم تیرگان جانوسه شونده
با اهلان را چه که باید باطلی به عاقلان ترا چه خوش آید عاقلی به اهل باطل باطلانرا می کشند باقیان از باقیان
نعمت ^{نعمت} خرس دیده تلقی رسوتانی را مشاهده نموده کلی و البته صحبت او شد و باید که اشارت
سرور پی او نهاده بدان باغ بهشت آساور آید و بانعام و تشریف آن یو پاک طیف وستی و در میان ایشان
موسر شده هیچ نهال محبت در زمین لهر یک سوخ ^{انده} ایفک ^{نعمت} کجی باغ می بودند که چید به زو صل یکدیگر بود
خرسند به هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایه استرگت سفر اخت بر بالین حاجت نهاد خرس از رو
و بچونی و هواداری بر سر بالین نشسته که این روی او میراند ^{نعمت} کسی نترس خواهم که کند سایه بران بس
روزی باغبان بطریق سهو خفته بود و در خواب فته و کس بسیار بر رو او جمع شده خرس همگس را
استغفال منبود و هر چند گساز ابراندی در حال باز آمدندی چون ازین جنب منح کردی از طرف دیگر هجوم
که خندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر سست من بردشته بقصد آنکس یکشم بر روی دهقان بیچاره
گساز از نیب ^{نعمت} آسوی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از میان بزرگان گفتند
که بهر حال شرمین ناز دوست نالین بهرست بیت دشمن انا که غم جان بود بهتر از آن دست که ناز
بود و آسین شل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلای
را بدت گردد و صحبت ابلهان چو دیکت سیت به که درون خالی از بیرون سیت و منده گفت من آن
چنان با به شیم که منفعت دست خود از حضرت باز نشاسم و خیر او را از شر تیار نکند + کلید گفت من آن شام
که تو در حماقت بدان ^{نعمت} شایستی اما غبار غرض دیده دل را تیره و خیره میگرداند ^{نعمت} مکن که بنا بر غرضی جان دوست
را فرو گذاری و هزار توجیه موجه برای اعتذار آن آما دوساز چنانچه در ماده شیر و شتر به این همه غرض
انگیزه ^{نعمت} و بهنوز دعوی پاکد امنی و نیکو سیرتی مسکنی و مثل تو بادوستان چون مثل آن بازرگان گفته بود
در شهری که موش صدین آهن خورد و عجب اگر موش گتری کودکی در ریاید منده گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلید گفت در ده اند که بازرگان ^{نعمت} ای بسفیری نیست بطریق دور اندیشی صدین آهن
خانه دوستی دوست نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا مسریه روزگار ساخته نشسته معاش را احکامی و بد بعد از آنکه
بازرگان سفر بسیار آن ساند و بار دیگر بقصد رسید بدان ^{نعمت} من محتاج شد دوست متدین آهن فرزند بود
در میان آن خرج کرده بازرگان روزی لطیف آهن یکدیگر ^{نعمت} فرستند و این بنامه در آورد و گفت ای خواجه

حلاوت اینترش چون علوای شتی بی حرارت آتش سیده الوان بودا برمی خیزی اور غایت تازگی گویان
لطیفی سینه آسایش چون قرن لبرکت سمین لمارا صید کرده و بزنگ سیاه و بوی حشمت از عالمی از
قید آورده قطعه سیاه با قرن یا رشا بر کند و رنگ مسخ شد در دریا فروخت باغ به سیاه
در نشان دخت به در روشن لبرشاخ کرد پست چراغ به آمد از هر شلیخ کوزی آبی حیات با صراجه های
بر جلاب نبات و آویخته بصلاطوای بی دو وکیل کابلان کی سزایه و سود را بر انگیزد فرود صفا آورد
چه گویم که شیری و لطف به کوزه چند نبات سنت ملکوت بر یاد و آتش چید پوش چون بر میان شست خیزان
زرد سر از چرخه خالق ابداع بیرون آورده و روی کرد آلودگی رود عاشقان از مهره و نشان آینه
داوه بنیت به زرد زهر است این مهر زرد به او از مهر مهرت مهره خوشش گوی زرین نایب از مین
برگ سبز چون کوه آفتاب نور از سپهر خضر تابان و مجر مطلقا تسبیح با کلمت دل در او محو روح افزا در صحن
بوستان نشان مشومی انارش چون لب لدا خندان به حرفیان حرف آستند آن به بر این
کردن بر کاره فکنده جوهر با توت یار و چو نطقه صغیر شقتا لوسه ای به سخن در می و شیرین تاید
هنوزش لب بولب نارسیده به که آب سخن لطف از وی چکیده به در یک جانب انجیری نظیر که دست
قدیر و صفت جان شین بر طبق و التین نموده علوای بسیار خشناش و قدر تزیین و از طرفی دیگر انگور پر نور کفا
حکمت شرح کمالش بر صفی شریف زانبتنا فیما جتا و صبا کشیده چون با بر یک بر کب خضر سید آور
حوالی چنبا گوی زنگار خیزه سبز خط طرفه خدار چون با تمام که از افق سپهر نیا فام روی می بخلوه در آمد
مشومی خیزه گوی که در آن سبز گشت به گوی به از فقرات شست به سبز خطای خطا و موند به شک
شک بلان بوی نه به پیرد مقانرا به بر ختی چندان میوز بود که برگ پیر و غم فرزند شست در روزگار نه
در آن باغ میگذر اند حاصل الام از حشمت نهانی تنگ آید و از شست انفرادی یاری بغایت لول شده
ع کل بنفته به به است با نیست چه سود به القطر الم الفرد و روح خاوا گشت شست بیرون شد و در
کوی که چون بر خط طولی لفضای این نهایت پذیرد و سیری می نمود قنارا از شستی شست سیرت قبیح صورت
ناخوش طاعت نایک طینت تیر بوطه نهانی از فرار کوه و و نشیب نموده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از طریق بعایت جنسیت سلسله صحبت برکت آرد و آن و نشان به به است و صاحبست خرس انل شده
شما سخی زره و زره کاندزین ارض سماست جنس خود را همچو گاه و گاه با است بدانان هزاران بار

آن آهین با نیت فریاد نهاده بودم و خاطر جمع کرده فاعل از آنکه در آن شب سوره را بخوانم و در آن وقت
شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهین تمام خورده باز رگان جواب دست سگونی که موش آهین
دستی بسیار دارد و دندان ران را بر آن لقمه چرب نرم قدرتی تمام است و موش را تمام آهین آهین آهین
رحمت مملووم بدو این دست گوی بشنید بی این سخن و شد و با خود گفت این بازگان بله بدین گفتار
فرقی گشت و دل از آهین برداشت هیچ باز آن است که او را همان آهین کنیز و ستم کلمات در نیافت
بجای آهین تا این هم را نگیدی پدید آید پس خواجه رحمت کما هانی زرد و گفت بیت گریه بانی قدم در کعبه
مای نمی بد لطف سغری و چشم با پای نمی بد خواجده فرود که مرا امروز می خوری پیش آمده شکر که هم
باید و نگاه باز آیم این منزل می بیرون آمد و پس از آن او بر دو در خانه پنهان کرده علی الصباح برود
سیران حاضر شد سیران پریشان حال زبان اعتذار کشید که ای مهمان عزیز معذوره دار که از دی باز
پسری از من غائب شده و دو سه نوبت در شهر و نوای منادی زده اند و از آن گشته خبری نیافت
فر و بیخوب صفت گریه کنان سگیم افغان به کایا خبری یوسف گمشده زرد و قد باز رگان گفت من
که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که سگونی گوئی را دیدم که سگونی در بار داشت بود و پرواز کرد
در روی هوای بر دو در این فریاد بر آورد که ای بی خود سخن بحال چرا سگونی دور روی بدین عظمت برای
خود نیت سگونی کشیدی که تمام شبه او می شناسد گوئی را که بوزن من با چگونه بردارد و بجا باز رگان
بمنه زید و گفت این چه بداد در آن شهر که سگونی آمدن آن خورد و سگونی نیز گوئی را سگونی با خواند
مرد این است که حال چیست گفت غم مخور که موش آهین خورده است خواجه جواب داد که گفت گشتش که سگونی
پسرت این دست آهین باز و گوئی استان این شکل بدان و روم تا بدانی که در نهایی که باولی نیت
نذر توان کرد چه نیت بگیران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این گریه بگیران را بتواند
و فادای طبع موش از آری مانده و برین و شش که از ظلمت بد کرداری پیوسته لازم است و از تنگ
سگونی نماند تو از آهین دست پیوند دولت بد از جوانی بریدن به سرای سعادت روی ترا
درین جوان است کلبه و در مندی بر چار سگونی کارگاه و نماند شد و بود و او را خاک خون انگذ
چون از سگونی سگونی است و سگونی از وجود او بیخاست قوت خشم گشته و حضرت غنیمت
باست و حال زرد و با خود گفت درین ازین چندان هر دو را او سگونی گریه کردین کار دی بصواب

و اگر ترک این عین بدان مرتبت نکرده و سرور و ذوق مقسمت و شکر و شکر کرده اند و شکر ازین
و پیش ازین حال میگردید و بعد ازین سخن هر که بخواهد این سخن را در پیش گفته آن پوست پاره نیز دست برود
و تو بیکبارگی از یاد آئی و نیک شمس است قصه تو بقصیده آن از گوش کردیم طلبید گوش خیر را و او را
که چگونه بوده آن حکایت شغال گفت شنیدی بودست خری که در من بودش بد روزی غم می
فرودش کرد و در دم طلبی تو هم میبرد و در دم میبرد و ناگه نه راه اختیاری به یکدشت میان
کشت آری بد و همان گرش گوشه دید و چست از او گوش برید و سگمین کل از روی هم کرده نایافته
دو گوش هم کرده آن گرس زهر نند برین گام به نیست نمرای او سر نخامه و رو باه از غایت عرض طبع
روی در هم کشید و گفت بیت مرغان را در هر کسی در دل است بد که خیال او شود خیالی چنان باطل است
تو تماشا کن که من چگونه بطالفت اخیل مرغی لطیف بچنگ خواهم آورد و بچوستان شکاری لایق بودم
تصرف خواهم کشید این بگفت روی مرغان آورده است همان جا یکدشت شغال چون دید که نصیحت او
در دل سنگین باه اثر نمی کند روی از دریافت جانب او ای خود شافت درین میان ز غمی در پرواز
بود نظرش بر آن پوست پاره افتاد از جانوری مرده تصور کرده به نشاطی تمام وارد حوزه ملک آورد
و روی باوج هوای او از آن جانب و باه هنوز نزدیک مرغان نرسیده زیر آن گداز گداز بیرون جست و
چو بدستی بجانب می افکند چنانچه اثر آن بدست باه رسید چاره رو باه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر
و بچیل تمام افتاد و خیزان آن بان پوست پاره آورد چون بوم منع معین رسید از پوست اثر نمی بد روی بقصد گاه
و عا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دست که با آن گداز است بد که ز غمی پوست پاره چنگ
گرفته می پرید و میگفت فرور برده بودی داوت آمده بود و چون گنج بختی کسی چه کند و رو باه از اله نایاب
مرغ دست از دست رفتن پوست سر بزین سر بزین سرش بشیان غد و مفضل از ایراد این مثال نسبت ملک
بدست خود یک کن ارکان ملک را خراب کرده بهارت باقی کنی نامی پرواز و به تعبیر حال مقربان بارگاه
و تطف با او سران سپاه فرود میگذارد و شتر به کشته گشته هیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدشکاران
از طاعت و رمانند شیر بعد از تامل بسیار فرود که این سخن عین صلیحت و موافقت است فاما در باب شتر
از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست بنگ گفت تلافی آن با اضطراب
میسر کرده و بلکه بتدریج دست مرا می صوب قبح یابد بدست خود طاس خسته افتاد و مورد رمانند

طیانی شد و ساقی مراد بر عهدت در ساغر نشاند و آن رخسار ابواب کمال بر روی خصال کشف است و آنچه میاید
چون نویذگند و ساقی می بده و غم مخوراز و شمع روشن است به که کجاست آن کشد و این آمد و کلید گفت
با وجود آنکه از جاده مریت بخلاف نرسیده و اساس قوت ابر غدا می غل پذیرگروانیده هنوز در عین
فراغت امیدوار واری که اوقات تو بسلاست عاقبت گذر روح سودا خاشی بیخه فکری محالی کرده
دند گفت است که از شاست خیانت و شقاقت کرد و حلیت چیز بود هم با قیاحت سخن می گوید است
عرض برداری برین پوشیده بود اما حلت ماه و حوصال استیلاسی حسد مر حبیب علی تحریف کرد و اول
عده این کار را چاره نمیدانم و نذار که نراند سیری نمی توانم مع چاره این کار برین است امکان چون
کنم پندگ این فصل سخن تمام کرده و بر کمانی احوال اطلاع یافته نیز و یکایک شیرت گفت ستری میان
بشرط آنکه که عهد فرماید کردنی ضرورتی افشای آن جائز ندارد و دلیل سوگند و پیمان تا کلمات فراوان آنچه
میان کلید و دست واقع شده بود به تمام باز نراند و ملاست کلید و اقرار دهنده بر می شنونی تقریر کرد و یاد شیراز
کلیت این بود که شست و روز دیگر عادت نمود دیدن شیر آمد شیر البایت همگین اندیشه ناک یافت پس
که ای پس موجب فکرت و سببیت چیست شنوی ماه تمام تو چرا شد بلال به سر و روان تو چرا شد خلا
این همه اندوه تو از بر سببیت به این همه فریاد تو از کمر سببیت به شیرت گفت سبب بلال من جز کشتن شیر بود
کردن اطلاق او صفا او نیست و چند آنکه سیکو شوم ذکر او از خاطر من نمی رود و یاد او از دل من فریادش نمیشود
قطعه شجان تو که فراموشی نفسی بد و گریه شدی اکنون بنیشوی حکیم به گوی بطن که غم من فریادش
کنم اگر نشوی چون می شوی حکیم به هر گاه در صباغ ملک تالی رود و مخلصی عشق و نامحی هر بلان دوستی این
و یاکری و نادار میخان کردم خیال شتر بر برابر آید و گوید فرود در قاعد حضرت آیین فایده بسید خوبی و
نیایی چونی به یاد شیرت شهادت می کشی غلبه نو فتنین ظلمت شک و تخمین ساگر او ای دل پاک نیست
و از سخن ملک آن غم و غم شود کردل و بزنی گناهی شتر بگو آه و هر اینه چون شستن او بترگانی واضح
و یقینی صادق بود و صاحب غرض صورت نصیحت حال و را بخلا راستی و انموده ساعت ناشنی تازه
و ندانستی بی اندازه رو بیناید و اگر در این ملک ساینده بودند تفکری رفتی و تو سخن با حکام شکیبانی
از کشتی منع کردی تاریکی آن شبست لبر دشمنی عقل خرمانی مرتفع ساختی این مرد و امدم نسیانی
فنا و در صحبت نشاط را بطاچه عدم نشایستی نهاد شنوی با هستگی کار عالم بر آید که در کارگری

چاره باید اندر راه صلاح در آنست که با یک بیام ترکیب و خودی کرده بنای کار نیرتدیر
و از پی هم مشرب و تحقیق احوال او بر روی در آید که گفت همین آن نزد خاطر و قادر روشن گردد
و اگر آنچه از شتر به بسج فلک سائیده اند و واقع بوده او خودی سزای عدد و جزا کفر آن رسید و اگر در بار
او افتد که در خانه و سخنان با واقع باشد نموده تمام و صاحب غرض است به تیر انتقام باید گردانید و آنرا که است
کردن بگوست به شگفت زیر ملکات توفی و مراد این مدت بر اصائب تو استناری تمام بود و در
و در اندیش تله و منافع و دفع سکاره پیش او وقت ساخته ام هر نوع که مقتضا عقل و شوق می بهیجا باشد
این سدا از پیش برگیر و مراد بستناری ^{دوره ۱۳۵۰} در سیر کرد اب منظر اب بیرون کار و ملک نشاند که باز آن است
این سهم را بر نظر انور باد شاه جلوه آرم و یک دقیقه اند قانق تحقیق در حجاب و پرده تعویق نگذارم بیت
همه حالها برای منی و بر و آن و هم هم موسی از خمسه و تیسردین عده تلی یافت و چون گاه شده بود یک
ا بارت طلبیده بوتاق خود توجیه شد قضا که گذشت بر کن کلید و دونه افتاد و دید که میان ایشان مباحه میرود
و سخنان بلند از شجرین گفته میشود و اینک از اول حال برین بدگمان بود درین وقت که او از محاطه معائنات برتر
ایشان بگوش می رسید عذرتش نماید شد بیشتر آید و در این و او ایستاده گوشش سخن باستماع کلمات ایشان
کلید میگفت ای دهنه بزرگ کاری کرده و ویم می از حجاب منفذ و ملکات تقض عمد داشته بخیاشی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب میان بیاع و وحوش افروشی و این سخن هم که ساعت شماعه و حال
آن حق تو رسد و بحال آن گرفتار گویی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون بد فلکش هم بدان بریزد
و میدانم که چون اهل این مشیه بر عمل تو واقف گردند بحکیمش معذوره را در دو در خلاصش بد و کاری نماید
هر چه بر شتر و عقوبت کردن تو مستحق اکثر شوند و مراد با تو بعد ازین هم فاکلی کردن صلاح نیست که گفته اند
با بدان کم نشین که محبت به با گریه یکی ترا میزند آفتابی بدین بزرگی را به ذره این را بدید که خیر
و با یاری دیگر آینه روشن با من استوار و متزاج و توقع دارد که دیگر از سخن می و بهیستی نیاید
گفت ای یا عزیز فرور که بر کزدمان تو و بر دام از تو مهره آن مهر که افکنم آن ل که با برم به طسج
سفاقت بینداز و ملاز محبت خود محروم ساز و در کار شتر به زیادت ملامت کن که کار فرم زیاد
آوردن سب طاعت و تیر میری که در سیرتدک نیاید از قبیل خیال مجال مسودا فاسد از سر بیرون کن
و بروی بشادمانی و فراغت آید که شمس غرمت عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار شهنیت

افشای رازکن را و رازان خبر گاه بی و پندار است حوال خود کند بر این شرح موافق خواهد بود و عند
سعادت خواهد گشت و نهان شستن از در مثل این صورت مشاکرت با اهل بیت نماید مگر که رسانند این خبر
خواسته است که با اهل این مرتبای خود از میان بیرون برود و حوال آن بعد از تمام تو فرماید یا ازین شرح
و ترا و هله افشای این سر ساخته توقع میدارم که بر خبر در اسرار و انجالیق نصیحت شفقت تو باشد در میان آن
بیت رازی بیان آن که ما محرم رازیم و بگذر سن از که اهل این مایه مملکت گفت این اشارت که فرمودی
بنهایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندید است فاما اهل اسرار و مکتب ظاهر و در یکی
و دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی محرم اسرار ساخته باشد و دم بگمانی دیگران که چون شخصی بتک استار و افشا
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان نهد و او را محرم راز بشمارند و هم از نظر دوستان
مردود گردند و هم بطبع دشمنان گرفتار شود و فرزند نهان کردن راز میباید که میسوزد و ز بیم دشمنان پو
مهری بر دهنند و در کلمات حکما دیده ام که گویند که گفتم بیست و شش هزار خود را در حقیقت
عالم مخفی سازد هر کس آن سر بقصد سر او علم برافزود و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن
سزایند و خواهی که سزای بود سزای گاه بداند که گفتم آن کابدار نشیند که با افشای سزای شاه جرات نمود
و عاقبت سزای آن کرد شریف گفت چگونه بوده است آن حکایت ما در پیش گفت برایم گذشته پادشاه
بود تحت سلطنت بزور عدل او زیب بهایافته و عشوه الطاف بدینش بر اطراف مملکت نافه بدست
فرمودن چشمه جایی به سکن در شوکتی در این جایی به روزی بشکار بیرون رفت بود و در محلی که خرگاه
نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و رابط می کرد و عده او بود شتغال شکار کابدار خود را
گفت میخواهم که با تو سپرد و انتم که از مدتی بازم این آرزوست که بدانم که تک این هم که من سوام
بشترت یا تک آن ابرش که تو سواری را کابدار بنابر فرمان شهریار سپاس تا فتن گفت و پادشاه نیز تکا و
نیز گام را عنان داد چند آنکه از شکار گاه دور شدند که کابگرا آن کرده عنان مکتب کشید و گفت
که کابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من طعم کرد و مانند شیه بر زمین تولی
شده و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محبت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلقی سازم و بر وجه
که گس گمان نبرد این از با تو گویم کابدار شتر خدمت بجا آورد و گفت پیت خسرو امهر سپهرت بنده باد
روز گارت فرخ و فرخنده باد اگر چه این ذره حقیر خود را این زمیند اما چون بر تو خوشید عنایت سانه

نیاید بکار در چرخ از بگری میفرود می دهد خود را نه پروانه را سوختی به خاک آید و نه با را کاید و نه بگریز
کس چنان ندیده شیر گشت ای ما در چایچه فرود می آید برین کار نفس من عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
علم بسوخت و حالا از تدارک آن صیوت کرد و متعوره محلات داخل است جو لغافل چاره نیست به فاما
بدترین حالات آن تواند بود که عیث مراد تیر ملاست ساخته اند و قهر عیثی و شنگاری بزیر
من انداخته هوس چند آنکه کاو کاو میگردد تا چنانی طایر چکانو نسبت هم و جری واقع بر وثابت
سازم کرد گشتن او نزدیک یکدیگر آن معذرتشیم و از شغبت آشنا و من سگانه دور هیچ وجه بیشتر و غر
نیست و هر چند تامل باید که نم گمان من وی نیکوتر و جسته ندمت بر ملاک سی بیشتر میشود چنان
شتر و همای شون داشت و هم سیرت پندیده با این هر صفت با تممت سده ابو نسبت توان
داد و چنین من این چنین باشد که تناسلی فاسد و سودا محال مردمان غوی شکم شود تا مقالم و مقابل
با من خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرست با همالی نرفته بود که
رابطه عداوت و لغزت و در خط خصومت مناقشت شدتی و من بخوام که در تخصص این کاتب الغنی
و تجسس این اخبار چه در غلو میانم و این است اگر چه سویند نباشد و این بیت بدین قضیه که نباید
شاید که نفس در آن تملی پیدا یزد و فتنه بگیرد سخن بین گوشمالی بزد و معذرتین نزدیک مردم قبول آید
و اگر تو در آن باب چیزی بدست یا خبری شنوده در بابا گایان و بی تنهایی زانی و از ما و شیر گشت است
ولی بر گویا سر و ایم به و لیکن بر زبان بسیار دارم بچینی شنوده ام فاما اظهار آن علم نیست که
در یافته ام لیکن انشای آن فانه بعضی از نزدیکان در کتبان آن نیست کرده اند و در اخفان با
زیاده از حد نموده قلوب الاثر و غیره الاثر فرود بر ساید که غم که صیبت به نجات بود نوشت با هم
و گفت ملاز پوشیدن و در ملک میداند که از فاش کردن بی تمام دارد و دست بر مردم با گفتن بعضی کلام
و اگر آنست که علماء را اعتبار از این خصلت که میدات کرده اند و الا تجمعی باز گفتنی و خاشاک اندوه
ساعتی سینه فرزند و لبند دولت مندر بنی شیر گشت تاویل عملا و اقادیل حکما بسیار است اگر چه از
از ایشان از انشای را از اعتبار فرمودند نظر بسلاج حال قایل سازی او بوده و بعضی نیز بنا بر اصلیت
که نفع عام در آن تصور باشد با آنها این کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد کند که باشد این سبب یکی در میان آورد
و ایمان غلامان شد او بد و سپار و در کمان آن بخاریت با لغت بقدم میماند و آن محرم صیبت میا نفس آن است

جدائی خوشتر و چند آنچه را که بدار منظر این بود غنیمت یافتند و بسا سلطانان گرفتار شده هر دو سرافشای
سکر و بیست گز زبان تو را زار بود و تیغ را باست چه کار بود و وفایند ملک است و این مثل آنست که
الهمبار اسرار آنچه نیکو ندارد و در از مردم فاش گردانیدن شمر و سعادت نمی بخشند شیر گشت ای بلور هر آن گن
سر خود فاش میکند غرضش انظار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه بکنون ضمیر خود باو گیرد
آنگاه اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخش نبود چه وقتی که کسی خود نتواند کشید اگر دیگری تاب تحمل آن نماند
نیست فرور از خود را چون تو خود محرم شد دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون کشف است
آنچه حق بود نگوید اگر چه افشای عیب بسیارند لیکن طایفه شدن آن حق پرده پوشان عیبها تواند بود توقع
دارم که آنچه حق باشد با بندگان است نهاده با خیم از دل من بر دار و اگر تصریح نتوانی بکنایت باز گوئی و
اگر در عبات نیاری باری با شارت در بیخ نداری ما شیر گشت بشیر طبع آن گنگار بد کردار اگر در این
بر آنکس لبس از جزای برسانی و جمال عفو از دیده بیساک او که از دیدن او صدق و صواب تاب نیاشته پوشا
و اگر چه علمادین عافان معارف حق بقیدین در فضیلت عفو و تقویت لسان میانه نموده اند و بوزش آن شیوه
و ساوگ آن ندیب شکر لیس تر عیب فرموده اما در جزها که اثر آن در فساد علم و ضرر آن نهاد عالمیان
شایع باشد عفو بت از عفو اولی است در مقابل این گناه که حضرت آن نفس بی دشا و عادل شده و در این طهارت
وامانت او را بپوش غدر و خیانت آورده اگر انتقامی پدید نیاید موجب لیر می گیر غسد آن گرد و تحت شکران
بدان قوت گیر و هر یک دل زاری بد کرداری آنرا و ستوری متحد و نموداری محبت شناسد پس اینجا عفو و
اغراض مجال نباید و او نفس قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آنرا از او ازم باید شناخت فرود بر آن
گشت که با نای خلق فرماید عد و مملکت است او ششش فرامی به غرض ازین مقدمات آنکه و منته خدا
که ملک و زکار برین کار داشته نماز و نام و شیر و وقتا شست شیر گشت دستم با نای گشت تا با نای لبس کرده شود
مادر شیر بنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با جفا شکر ام فرمود و امر او را کانی ولت و در او اعیان
حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع شراوت و عایا مشال علی انداز
داشت تا دمنه را بسایه سر بر اعلی آوردند و از وی عراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانیدند
دمنه نگاه کرد و در بالا کشاوه و راه خلاص بی یافت روی سکی از نزدیکان ملک آمد و آریست باو گفت بسبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک تفکر و مال افتاده مادر شیر شنید و آواز داد و ملک

دولت ارزانی فرموده امید است که نسیم صومالی محرم اسرار خفایق بهار است ازین چنین فی الشنود و در آن
خزانه این نقد خواهد بود بی بسختی و قوت آن نبرد قهر و انگونه که مان درون تن پنهان است به ستر و پنهان
بیان نهان خواهم داشت و پادشاه اورا استخوان فرموده گفت من برادر خود بقایبتان نشینا کم دور
روزها نقش قصد و ضرر از صفی و حرکات و سکنات با و فرخواندم و نمایند دیدم که او بهلاک من مگر کنیز است
من هم بر آنم و داعیه کردم که پیش از آنکه از او سببی بینم سنگت جویش انداه برداشتم و همین ملک را
از خانان آراواک سازم بیست سگ کبیت و باه ناز و زمند که شتر با این رساندگزند به تو باید که بسوزد
از احوال و خبر بارباشی و در محافل نگار است این شرط احتیاط بجای آنی که با در خدمت کرد و هم مرگ است
کتمان کن صورت بر عود خود گرفته با آن که اگر با او ساخت و هنوز بنزل رسیده فهم یوفانی بر
جریده احوال خود کشید و از طریق مواداری و محنت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفر آن و شاق
دل بهر چه آن کم که در گلزار و هر چه بود یون یاری و وفاداری هیچ هم پافت نیست به از بادل گفت و
خون خوردم از او به کاشکی نسبتی از کرم پافت نیست به کابدار فرستی تا بیده خود را بخدمت
بر او سلطان افکن و قصد او چه که شنیده بود و بوقف استارسانید بر او پادشاه حاله بقدر از و
شستی پذیرفت و بموید بسیار و عنایات بشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را
از ضرر بر او نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه هادت انقلابت آن بل شبانی او صاع دوران با
بهار و است آن برادر سنجران کبیت بسدل شد و شکوفه کامرانی از زمان ندگانی او فروخت و قطع
کردم پادشاهی زید و آفاق به که با بیعتش کبیت خزانی نیست به دوام پرورش اندر کنار او در هر دو طبع کن
از او بود مهربانی نیست به چون سنا شاهی سر شایسته از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر
پاسی بر پایه تخت سلطنت نهاد و قلاب شویاری را بر سر کارگی سرفرازی و او فرود ریاض کانت
غنی شاهی سلطنت به بود و سلطنت را نه شد از سر خال اولی که بزرگان و جباری شدند
فرمانی که اشارت عالی بنفای آن صد گشت گشتن کابدار بود و چهاره زبان شایه کبیت خود
ملک موسیون با و اخترت فرخ و کویون به پادشاه من سنجران صومالی است و پیوسته مع جزای پنجم کوم
نه نیست به پادشاه فرمود که بدین گناه خلیش کرد از سر است و از توان گناه در وجود آمد و
سیر بر او کرد از جلاله از ان خصایص آن گاه شستی هزار توجیه اعتماد خواهد بود مع از مردم

تا این زر را صیرت لایق و از غدر و غلامی یافته هر یک حد خود را هر چه خواهد خرج نماید بشرطی که
بجواب او حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بان احتیاج نموده
بر دایم جانی با احتیاط تمام جانی و رعیت تمام و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته تمام را
مستور محفوظ می سازیم تا از آفت و ترس سلامت نزدیک باشد شریک نادان بدین افسوس فرستاده
و افسانه اورا قبول تلقی نموده برین وجه مذکورش نقد سرور داشته باقی وزیر درستی با اتفاق بوفن کردند
و روی اشرار آورده سر یک مقام خود قرار گرفتند بیست روز دیگر که خرج شعبده بازها کرد صندوق حیل
سر بازید آن شریک که دعوی زیرکی کردی بیای درخت رفتند از آن زمین بیرون بیرون کرده بیرون
شریک غافل از آن حال بخیر نقدی که شریک خرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیایان
دین چیزی بردایم که من امانت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاها کرده گفت نیکو باشد پس درو باقی
سایه درخت آمدند و چند آنچه پیشتر بستند کمتر یافته تیز موش دست برگیران خرم دل زد که این
تورده و کسی بیک خبر نداشت بیچاره چند آنچه سوگند خورد و اضطراب کرد و بیایان رسید القصد کاملین
از مجادله که کشید و از نماز عت برافعت انجامید شریک آن غافل الهی قاضی آورده برود
کرد و مضمون نقد فحواهی قضیه سبع قاضی رسانید و بعد از آن کار خرم دل قاضی از تیز موش
و فوق دعوی او بدین طلب تیز موش گفت ایها العاقل اشد تعالی فرود بر خور خورش
در سنه قضای احکام عمر تو بدرازی محفل است و در آن خبر آن درخت که در زیر آن مدفون بوده گواهی
و امیدوارم که حق سجاد و تعالی بقدرت کامل خود آن درخت را سخن آورد تا بر دزدی این غلام بی امان
که مجموع این را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
قبل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که وزیر دیگر قاضی بیای درخت حاضر شد از درخت گواهی
و چون شهادت او موافق مدعا باشد گواهی او حکم کند شریک یک سخنان رفت و تمام قصه پذیرا گشته
از روی کار بردا و گفت ای پدر من اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باید تو این حال حیل
قضا کاشته و تمام مهم شغقت تو باز بسته است اگر موقت گانی آن ریسیریم و چندان دیگر تانیو بقیه
براهت فراغت گذر انیم بدگفت آنچه بدین مهم متعلق است که ام تواند بود و دیگر گفت میان آن درخت
کشاده است چنانکه اگر روشن دران نهان شوند نتوان بدین شسباید رفتن و میان شسبایدت بسیر بریدن

و در تندی و زینت پیشین آن نمودن همچنان با که شمشیر بزرگ سوزن و از زهر لاله خاصیت
تر یک فاروق طلب نمودن قطعه که حاصل بدینا و افتاد و چون یکی از او بدار امید بود زانکه هرگز بجز
ساخت از کلاغ سیاه با سفید و مرغ چون بید که سخن نمیشوند از غایت شقیقت از دست فرود آمده تا بصیحت
خوردن یک سبب ایشان سازد و ایشان را در آن شیخ بهوده که می کشند بی گند بوزنگان کرد اگر مرغ
سرس از تن جدا کردند و کاسین با تو همین فیاض بود و آن قات خود ضلالت میگردم سخن بیانده میگویم و با آنکه ترا
نقصی نخواهد بود مرا هم حضرت نیز هست قطعه که مستمع قبول نصیحت نمیکند بهیچ وجه بار بر دل نازک بر
گفتی که بر براق سعادت سوار شود تا در سی بنزل از ریج واری بد نشیند و همچنان بر و خوش میرود
بگذارت پیاوه بماند از طبی به و منگ گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و رعایت شرط امانت بجا
آورده اند و از میان بد است از نموده و این فصل اقامت سوم مو عطر و فصاحت لازم است خواهی استماع کند
خواه کند قطعه بدار پند خود از حکیم ریج و بگوید اگر بچاره منم بود تقصیر به حساب قطره باران که بگفت
اگر چه در دل حاد می کشد تا شیر به کلی لغت من با نصیحت ابر تو مسدود نمی گرد و نم بود ولی از آن بیشتر
که بنامی کار خود برندق و حیل نهاده و خود را می و خود کامی همیشه گرفته پس استعدا و الاستعداد
وقتی که پشیمان شوی پیشمانی سود ندارد و هر چند پیشت است غمانی در وی سینه خراست فائده
ندید و همی که اساس آن مستغنی بر یکدیگر باشد عاقبت آن به غایت غامت آن بشانست می انجامد
چنانچه آن شریک یک را افتاد و وبال حیل و صلح و مهلا شد بکلیش در او سخت و شریک غافل برکت
راستی و سلاهی بد او رسید و نگفت چگونه بوده است آن حکایت کلید لغت آورده اند که در شریک
بودند علی حاقل دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آید دخی و او را نیز
گفتندی و دیگری از فرط اطمینان نادانی میان خود و زبان امتیاز نکردی و او را خرم دل خوانند
ایشان را و اعینه بازرگانی شد و با اتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مرال منازل ملی میگردند قصدا
و بهاء بدره زیا فتنه و آن غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک و انا گفت ای برادر در جهان
سودنا کرده بسیار است حالا بدین بدرة زرقیناعت کردن در گوشت کاشانه خود و فرخت بسربون
هولی نباید متنوی چند کردی که در عالم هرگز پیش در ز شود غم بیشتر به کاسه چشم بر لبان نشیند و نام
قانع نشد بر در نشد به پسین گشتند و زوبک شهر رسیده بنزدی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر

تا فریاد قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است همادست با و اسامی بگفت ای پسر از سر کوه حیدر
که اگر خلق را بفری خالق را نتوان فریفت رابعی سترت همه دار افلاک میداند که کوهی بوی در
برگ میداند که هم که برق خلق را بفری به با او چه کنی که یک بیک میداند ای بسا جلالت که
و بال گوید و جزای آن هم بدور سیده رسوا و پرده دریده شود و درین سترت هم که مبادا مگر تو چون که غوک
پسر پدید که گونه بوده است آن حکایت بدگفت کرده اند که غوک در پلوی ماری طمن ساخته بود
و در جو این طالع غوک خوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار خوردی و در این غوک خورده از آن
کردی و این غوک با خرنجی گوی بود روزی بنزدیکی ای فیتا و گفت ای یازده غوک مراد سیر لایق
اندیش که خصمی فالوب شمنی مستولی و اطمینان او اقامت محسوس است نه از آن مقام لغو و تحویل مسیتر به خوشی که مسر
ساخته ام بنهایت جان خوش است و با و ای کشتن مرغ از است که سوا و مینا گش چون غوک مینو فرج افرا
نشیند کفایش چون طره خوان غوک کاشنوی صد هزاران گلی شکفته در رویه پسر بیدار و اب
خفته در رویه هر گلی گونه گونه از رنگ بوی هر گل سیده فرنگی به بند ورق باز کرده و در غوک لاله
گرفته ساق گل به از ششم شمال نیز به گشت اطراف آن به نیز سیر به و حکیم بنامیتا ترک سیرنل نگردد
و دل زین غوک و درین بین بر ندارد و فرج جای من کوی مغانتست پذیریا جائیست به هیچ عاقل
بجهان ترک چنین با کنند به خرنجک گفت نمم خور که دشمن تو انار که کند حیدر توان بست و خصم غار
و امم که توان افکن طبیعت اگر از حیدر باشد کشتی بدام آورد و مرغ از یک لسی به غوک گفت تو درین باب
کنا حیل چه سائل کرده و در فرج غا که این خصم بداند شین چاره بدست کرده به خرنجک گفت رفلان
راسولی است جنگ جوئی نیز جوئی مایه چند گیر و کشتن و از پیش سران و سی نامنزل را بفرنگین نار اسویگان
یکانرا میخورد و اطلب کجی میزد و هر آینه چون لبو رخ مار رسد او را نیز بجا خواهد بود و ترا از شر و ضرر
باز ماند غوک من تدبیر که موافق تقدیر بود ما را باک کرده و چون برین قضیه و عهد روز گذشت
راسورا و عین آن شد که اطلب خون مایه حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود عادت
نایدبار و یک محبت مایه همان که پیش از آن بخدم مراد پیوده بود روان شد و چون مایه نیافت
غوک را با حیل کجکانت خور و طبیعت تو از جنگال اگر کم در بودی به بودیم عاقبت خود گرگ بود
و این پیش بدان آوردیم که سرانجام حیدر گرفتار نیست و عاقبت مکر و غدر نداشت و خاکسار

تو چو گوید خواهد بود و شایسته و رومی و دوزبانی تو چو شیخی بد خواهد بود و او در نه گفت دور و چو زبان گل
رعنا از دور رومی زینت بوستان و وار دوزبانی چو پاک که قلم سیرا و دوزبان ملک باستان است
یکت و دارد خون خوردن کار است و شانه که دور و باشد فرق تا زینان حاجی قمر را و قطعه
چو عیج در بین در بر که او بگوید بان بود از یک گوهری بود و آنکس که چو شازده در روست و دوزبان
بر فرق خویش جامی مهندش سروری بدگفت است ای من زبان وری بگذر که تونان گل و رومی
که در شایده جمال تو دیده روشن کرد و ملک آن خا بدل ازاری که از و جز ضرری خلق نرسد و آن قلم دوزبان
که از اسرار ملک و ملکوت خبری بلکه آن مرد دوزبان که خیم جان تو جز هر زبان را نباشد بلکه بار بار تو
فصیلت است چه از یک زبان و ز سر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دوزبان هر بسیار و از زبان
اشرفی خبری ندارد و باید که از زبان کسی که صحبت دستان به تریاق زاید که صحبت دستان به تریاق زاید
چنانچه زبانی گفته است بیت تریاک زهر است مرار بر زبان و این بهر دستان و آن هر دستان
زمنه گفت از سرش من بکن زک شاید این شهر و شهر آشتی پیدا کند باز به شایسته تا و تمیید یا بنگلیه
این سخن بگوید بقا آ محال نیست و تو که ندانست که چه چیز بر سر است این وقوع در خبر و بعد از آن قمر را
از قبیل متنوعات است و شایسته از قول و سخنان اولی شایسته کار زینان خوش است که بد با زبیده
و چون به بحر میست یک از غار و شب لطافت شهر نتوان است در دم صلاح خوانشان چندان و است
که بداند لیغان مردم شیر در میان ایشان و نکر و اند و بعد از آن این بدیشان از جمیع اقربا و خویشا
و فاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم شایسته مروت تا وقتی که باشد که مردم سخن چو گفته اند
بجال سخن بند و چون مردم دور و دور و زبان میان یار هر زبان و هر است افسانه یا فتنه دیگر بر دست
ایشان اعتماد نتوان نمود و چون هر گاه از هر سخن شایسته یافت که نسبت که تالیف و تعلق او از راه دور
یا بصاعت و مصداقت او غایت ناید و اگر با بعضی ابواب مخالفت متوجه بماند هر یک از دیگری خود خواهد
فر و چون شایسته است نتوان است بکن میان که بماند و در نه گفت اگر من ترک ملازمت شکر
مستکف بگوشت کاشانه شوم و درین صحبت فواید تو بستاند از دست گزیده غزلت در گریبان خلوت کشم
چگونه باشد که گفت جانشا که من بگویم صحبت از هم یار یافت تو سیل کنم و من همیشه از مجاورت تو
ترسان بودم و پیوسته نصیحت از بدل کار میکرده ام چه عملی گفت اند از صحبت جان فاسق پر مهر باید کرد

نصرتی که نوربان اقبالیت و صفات را هم صاف بیان بخشیدند در راه هم تیرگان جان و بس نمودند
با اهلان را چه در یاد باطلی بود عاقلان را چه خوش آید عاقلی بد اهل باطل را ملازمی کشند باقیان از باقیان
نفسی که در خرد دیده تعلق روستایی را مشاهده نموده کلی و البت صحبت او شاد و باندرک اشارت
سرور پی او نهاد بدان باغ بهشت آسود آمد و بانعام و تشریف آن بود با لطیف دوستی در میان ایشان
مؤکد شده پنج نهال محبت در زمین دل هر یک سوغ باغی که در آن می بودند بچند روز وصل یکدیگر پر
خزنده هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایه استراحت سفر فریخت بر بالین راحت نهاد خزان روز
و بجوی و هوای بر سر بالین نشسته گمان روی او میرانید مگس کسی تر نخواهم که کند سایه بران بس
روزی باغبان بطریق و درخت بود و در خوابفته و مگس بسیار بر روی او جمع شده خزان مگس را
اشتغال منبود و هر چند گستاخ بر اندی در حال باز آمدندی چون این جنب منع کردی از طرف دیگر هجوم
که خیزی خزان شفته شد و سنگی اقدار است من برداشته بقصد آنکه مگس یک شرم بر روی دهقان بیچاره
گستاخ از نیب آن مگس بی رسید اما سر باغبان با خاک کچسان شد و از بیخا نبرگان گفتند
که بهر حال شوم و نازد دوست نادان بهرست بیت دشمن مانا که غم جان بود بهتر از آن دوست که نادان
بود و آینه مثل برای آن بر آید که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر و عرض تلفت باشد و سپینه خزان با
را دین کرد و صفت ابلهان چو دیکت است به که درون خالی از برون است و من گفت من آن
چنان با بد نیستی که منفعتت دست خود از حضرت باز نشناستم و خیر او را از نشناختنم کلید گفت من آنرا نمی شناسم
که تو در حاق بدان مشایبهستی اما غباغ عرض دیده دل رتیره و خیره میگردد اما مگس که بنا بر غرضی جان و دست
را فرو گذاری و هزار توجیه موجه برای اعتذار آن آماده ساز چنانچه در او تیره و شتر به این همه غش
انگیزه و بهنوز دعوی پاکد امنی و نیکو سیرتی مسکنی مثل تو بادوستان چون مثل آن باندهگان گفته بود
در شهری که موش صد من آهن خورد و عجب گر موش گریه کودکی در ریاید و من گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلید گفت آورده اند که بازگانی باندرک ای بسفیری بیت بطریق دور اندیشی صد من آهن
خانه دوستی و دوست نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سیرت روزگار ساخته نشسته معاش را احکامی دید بعد آنانکه
بازرگان سفر پایان ساند و بار دیگر مقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست متین آهن فرخته بود
در میان آن خرج کرده بازرگان وزی طلب آهن یک سی فرت فرمایند این بجا در آورده و گفت ای خواج

حلاوت اینترش چون علوای شقی بی حرارت آتش سید فالوان جو بارشخی خرفی در غایت نازکی است
لطیفی سینه آسایش چون قرن لبران سمیتم لمارا صید کرده و رنگ سیاه بوی جبهه از اعمالی در
قید آورده قطعه سیاه بوقن یا شا به کوفه رنگ مسخ شد در دور و دور فروخت باغ به سیاه
در نشان و خت به روز روشن شمشاد کوه پست چرخ به آمد از پیشانی کوزی آبی آب حیات با صرا صیهای
چهار آب نبات در آویخته بصلا علوای بی دوده کل کابلان کی سرتاپه و سودا بر انگیزی قمر و صفا امرو
چه گویم کاشیوی و لطف به کوزه چند نبات است مخلوق بر آب و کاشی پینه پوش چون میان تر خیزان
زرد سر از چیره خاقان ابدان بیرون ورده و روی کرد آید در دل رد آلود عاشقان از هر راه و نشان انبیا
داده نیست بزرگ ز مهرت من هم زرد و با او از مهرت مهرت مهرت خوش گوی زرین نایب از صبا
برگ سبز چون کوه آفتاب نور از سپهر اختر تابان و مجرب طلای سنج با گشت آل در او روح افزا در سخن
بوستان نشان عشوی اندازش چون لب لدا خندان در حلقان حریف است ندانند ابدان
کردن تر کار به فکند جوهر با قوت زار و چون صفت شفا لوسا بر روی و شیرین نماید
هنوزش لب بولب نارسیده در آب حلیف از وی چکیده در یک جانب بخیری نظیر کوه است
قدرت و صفت آتش بطریق التدریج نهاده علوای بسیار خشناش و قدرت زیاده و از طرف دیگر انگر بر نور کاف
حکمت شرح کما لشن بر صغیر تر تقریفاً نسبتاً فیها حجاباً و غیباً کشیده چون باید تر بر کعبه بر کعبه دیده و
حوالی چنبا گوی ز رنگار خریزه بن خط طرفه غذا چون با تمام که از افق سپهر نیافا هم روی بد بجلوه در آمد
عشوی خریزه گونی کردن سبز گشت به گوی به از غرات شبت به سبز خطی خطا و گونه شک
شک بدان بوی زنده پیر و بقا را به درستی چندان پیوند بود که برگ پدر و غم فرزند شبت و روزگار تنها
در آن باغ میگذرانید حال از حوش تنهایی تنگ درواز شبت افراد ولی یاری بغایت اول شد
ع گل زلفت به نیست نیست چه سود و القاصه از القاصه و حواظ گشت شبت بیرون شد و در
کوی که چون عرض طول بل فضای آن نهایت پذیر بود سیری می نمود قضا از خرسی شبت سرت قبیح صورت
ناخوش طلعت پاک طینت تیر بوسه تنهایی از فرزند کوه و نیشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند
از این قبیل بغایت جنسیت سلسله محبت حرکت آمد و در آن دستان موبت و صاحب خرس نال شد
تشنه خوی زره کاندین رضی ساست خورش خود را میو کاه و کهر باست بدندان نزاران باغ

آن آهین با نیت مسجود نهاد و بوم و خاطر صحت کرده فاعل از آن دوران شروع نمودی و نیت مسجود
شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهین تمام خورده باز زنگان جواب دست میگوئی که موش آهین
دوستی بسیار دارد و دندان را بر آن لقمه چسبند قدرتی تمام هست و موش لقمه های آهین را میخورد
رحمت مطلق بود مرد این است گوی بشنید این سخن شد و با خود گفت این بزرگان بلد بدین گفتار
فریاد گشت و دل از آهین بر داشت هیچ باز آهیت که او را همان آهین کند و در ستم کلمات در ضیافت
بجای آرم تا این هم را که بدی پیدا آید پس خواجه رخصلا همانی زد و گفت بیت که بهمانی قدم در کعبه
مای نمی بود لطف میفرمائی و چشم با پای نمی بود خواجه فرمود که مرا امروز هم می خوری پیش آمده شرط کرده که
بامداد بگاه باز آیم این منزل می بیرون نرو پس از آن او برود در خانه پنهان کرده علی الصبح بر در خانه
میزدان حاضر شد میزدان پریشان حال زبان اعتذار کشود که ای مهمان عزیز معذور دارم که از دی باز
پسری از من غائب شده و دو سه نوبت شهر و نواحی منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافتم
فرود یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان به کایا خبری یوسف گم گشته زده و در خانه باز زنگان گفت من امروز
که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که شویکی می برد و بر داشته بود و پروراز کرده
در روی هوای بر زدم و این فریاد بر آورده که ای بی خود سخن مجال چرا میگوئی دور روی بدین عظمت برای چه
بخود نسبت پیدا نمیگیری که تمام شبه انهم من نایبند کودکی را که بوزن من با یکوزن بردارد و به او بزرگان
بخندید و گفت ازین عجب مداران شهر که شوی سدرک من اند خورد و شویکی می نیز کودکی در میان به او توان
مرد این است که حال چیست گفت غم مخور که موش آهین خورده است خواجه جواب داد که دلنگت باش که شویکی
بیرت این زده است آن بازوه و کودکی استان این مثل بدان که در دم تا بدانی که در غم می که باولی نعمت
ندرتوان کردی پیداست که نسبت بگیران چه توان اندیشید و چون باکاست این که نمی گیران را بنویسد
و خاداری طبع حق ازاری نمانده و برین شوق که از ظلمت بدر کردار می برهنه لازم است و از تیرگی
سکاری که در آن تو از زده است بیت بیوند دولت که از چون می بریدن به سرای سعادت روی ترا
ندین از چوای کجاست کلبه و درنده پیر تا بر سر تیر از کارگاه افراشته شده بود و او را در خاک خون افکند
چون از سر تیر تیرا که نشنید از بسا و عسله بشیر از وجود او پیوست قوت چشم که نشنید و حضرت غصبت
باز در تیر تیرا که نشنید از بسا و عسله بشیر از وجود او پیوست قوت چشم که نشنید و حضرت غصبت

تیر ۱۱۶ نوم

کلیک... شده است...
بر آن وجه بوده که چون شیر از کارگاه و سپردن دست و بیجایی کردن کار نموده بود ایشان شده است...
بدندان است میگردد و حسرت بر زانوی حیرت می نهاد و بیت میکشد از حسرت و غم آه سرود...
من کردم درین عالم که در همه جا اندیشه مند بود که چرا درین کاشتابنگی نمودم و پوسته خیال است
که این هم چرا از روی تامل تدبیر نمودم قطعاً عنایت حق است موارا کردم و خلاف عقل خرد
کردم و خطا کردم اکنون بدانم دستم ندارد و سود... گفتن بسیار کمین چرا کردم...
منوال غصه ملال گذرانید و حجت اندوه خاطر و توزیع ضایع عیش سیاه شده بود و کار عیب تک
رسیده سرتاسر علی بن نلو گنیم در آل این پیشه سرت کرده مجموع ایشان ظاهران دل بودند فرود
بمحو لاله سوخته و از سوز آه من... در اکثر اوقات حقوق خدمت و
سوابق ملازمت بر یاد میگردد و ملالت یاده شده و شب پریشانی بروی استیلا می آید و شیر ابدان سلی بود
که حدیث گوید... و از یاد تو نیست زمانی تامل با میگویی نام تو یامی شنوم...
خلوتها کردی و از ایشان حکایتها و خواستی شبی با پیکانم ازین بقول سخنان سلگیت و سوز سینه و اشفتگی و
شرح میداؤ بنگ گفتی ای ملک نشسته بسیار در کاری که دست بیزد من تلافی آن کوتاه باشد و تو می بجزون
و طلب تدارک نمی کردی و در آن محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت
انداخته تیر را بشت آوردن...
آن...
یافتن مرغ کرد و پوست پارک...
چنگ گفت آورده اند که رو باهی گرسنه طلب طعم از سوراخ بیرون آمده هر جانب سیر میکرد و صحبت لقمه
اطراف بیابان لقمه هر صوفی می نمود ناگاه را که مدد قوت روح او تواند بشامش رسید
بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید یکی از سباع گشتش خورده بود و پوست پاره کرده چشم رو باه بر آن
پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت توفی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد...
مردم بودم بوی یاریدل توان آمدن...
را بچنگال تصرف آورده روی باو ای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر بود در میان

ای سکن

که و یاد کنی بدان که بقوت او دولت شاد کنی به شیر بدین سخنان آنک بسیار است از هر که
 گاو بستید و سرخجام کار و دست به بیعت و سوانی کشید و نهال کردار بد و تخم گشتار در روغن بر آید
 بقصاص گاو گشته شد و عواقب قدر و کار همیشه نامحسوس بوده است و خود تم حیل و بداندیشی نمودم
 و نامبارک قنوی بدانندش هم در سرش بود و چون فرودم که تا خانکتر رود و اگر بدی چشم نیکی بدار
 که خنجر آرد و انگور باره و پندار ای در خزان گشته بود که گنیم ستانی بوقت در و پیشانی خنجر
 آموزگار یکن بد که بر بی از روزگان کسی نیاید بجز و سر آید که نیکی رساند خنجر خدای

باب دوم در سرایافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

ای فرمود که شنیدم در استان ساعی تمام که بچله تمام حال القبرین انجیال شربت پوشانید و گویند غور
 از طریق هروت شرف ساخته به یوفانی و بد عده می موسوم است و سخنان فریب شیرین موثر افتاده
 شیر ابران و شست که در خرابی کردن است و شکست پایش شکست خوردی بود این سخن که حکیم سخندان
 صلاح در آن بین که عاقبت کار و مندا از نماید بیان فرماید که شیر بود از وقوع آن جان و چه چون عقل خود
 رجوع نمود و در حق بدین بدکاران شد تا در آن بچه نوع نمود و بر کیفیت ندر او چگونه و خوف با
 و در نه بچه حجت تک نمود و مخلص خود بکار حیل خیال است و سرخجام هم او بجا رسید حکیم فرمود
 بیت شما ملک دین ریناه تو باد چراغ هنر شمع را تو باو به حقیقت خرم و عاقبت اندیشه
 اقتضای آن میکند که سلاطین مجرب و شغوفان سخن از جان و نذر و ناید سلی روشن برانی ساطع بر
 مسمی اطلاع نیابند و باره آن حکیم با صفا نرساند بیت ز صاحب نرهن تا سخن نشوی بد که
 گر کار بندی پیشیان شوی به بعد از آنکه سخن اهل غرض و معزز فصول اقتدار و تملی پسندیده با قول
 ناستوده در وجود آید تا آن که آن تواند بود که سخن بدین گفته نرهن بر روی گوشمال و بد که
 سبب عبرت گیران کرد و در اندیشه آن عقوبت من بود کسی بران عمل تمام نمواند نمود و همه اول
 آن سلوک مترز باید فرمود و شغوفی بر اندازد و بجز که خارا آورد و به سپرد و خنجر که بار آورد و جهان سوز
 کشید به چراغ بدی به در آنکه که غلطی بدین و در عداوت این قول حکایت شیر و مسند است که چون
 بر خنجر بود و در آن که در آنکه در اطلاع گشته باور انبوی بریاست فرمود که دیده اعتدال

فانکه ترک این بخت بدان مرتبت نگریدی و سرور زرق و خشمیست و فتنان هر کرده اند و خشم ازین
و پیش ازین حال میگردید و بعد ازین که بر سر هر که بود این بختی که پیش گفته آن پوست پاره نیازوست برود
و تو یکبارگی از پاره آبی و نیک شیب است قصه تو قضیه آن از گوش که درم طلبید گوش تیر بر باد آورده است
فانکه حکایت آن حکایت شغال گفت شنوی بودست خری که درم نبودش بعد روزی غم بی تو
فرودش کرد درم طلبی قیام نبرد و درم طلبید درم نبرد و ناگه نه ز راه اختیاری به بگشت میان
گشت آری به دهقان گرش گوشه دید به جریست از دو گوش برید سگین یک از روی هم کرد و بنا یافتیم
دو گوش کم کرد چه آنکس ز حد نبردین گلام به نیست نزاری او را نه خامه در و باه از غایت حرص طبع
روی درم کشید و گفت بهت من خبان را درم کسی در دل است به که خیال او شوم خالی خیال باطل است
تو تماشا کن که من چگونه بطالفت احمیل مرغی لطیف جنگ خواهم آورد و بچه پستان شکاری لوق بدم
تصرف خواهم کشید این گفت روی برغان آورده پوست امان جا بگشت شغال چون دید که نصیحت او
در دل سنگین باه اثر نمی کند روی از او برافت جانب او ای خودت شافت و رین میانه ز غمی در پرواز
بود نظرش بران پوست پاره افتاد از جانوری مرده تصور کرده بشاطع تمام او را در حوزه تملک آورد
و روی باوج هوامها از آن جانب و باه هنوز نزدیک مرغان نرسیده زیر آن کمین گاه بیرون جست و
چو بدستی بجانب می افکنند چنانچه اثر آن بدست و باه رسید چاره رو باه از ترس جان دل از صحبت مرغان گریختند
و جمیع تمام افتان و خیزان آن بان پوست پاره آورد چون موضع معین رسید از پوست اثر نمی پذیرد روی بقصد گاه
و با آورده پوست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دست که سیالانگست بد که ز غمی پوست پاره پاره
رفته می برید و میگفت فرور برده بودی داوت آمده بود و چون کج بختی کسی چه کند و رو باه از الم ناپا
مرغ و حشرت از دست فتن پوست سر سبز بدین نبرد باغزشش پشان خند و مقصود از این است که ملک
بدست خود یک کنان ارکان مملکت را خراب کرده بجات باقی کنما نمی پرواز و توجه بحال مقربان بارگاه
و تعلق با امر و سران سپاه فرور میگذازد و شتر به گشته گشته هیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خد شکاران
از ملازمت و ریاضت شیر بعد از تامل بسیار فرود که این سخن عین صحت و موافقت است فاما در باب شتر
از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست بنگ گفت تلافی آن با اضطراب
میسر نگردد بلکه بتدریج است و ای صواب توجیاید بدست خود بطاس خسته افتاد و مور به رمانند

گذشت برکناره دمی افتاد مرغان فریب در قضا صحرایچه اشغول گشته و غلامی برکناره دمی
ایشان میان مرقبت رسته و باه را اشتیای گوشت مرغ و حرکت آمد و بدوق خیال غیر سر ایشان
از پوست پاره فراموش کرد و شناسی این حال سخالی را گذر برین موضع افتاد پدید کسی برادر می نیست
که بجایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته و باه گفت ای عزیز آن غلام
رای بینی که زبان حال هر یک تکلم از معنی و کلام گویا نشسته و کن جالسیت و سرت و کلمه فیهما نشسته
انفکرم و سر پای ایشان ساری عیبت سرتا پامی او کلمه روح مجسم است به روی بدین
لطافت و پاکیزگی کم است به من بعد از منی که بیلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام بخور
خزائن از راق پوست پاره بمن زانی پوشیده و حالاً جاوزه پشته او اعیان آن اردو که ازین مرغان یک
سپنجک آمد و و کام آرزو را جلالت گوشت و کلدت حیاتش اردو شیرین گرداند و فرود عیش من نیست
که بار از لب شکر ایشان به شتری بخشد مرا کام لم شیرین شود به سخا گشت بهینت به بیات برین مد
متامدی میگردد که در کسین این مرغان بوده ام و سرت سید کی از ایشان گشته تا ما آن غلام زیر
که نگاهبان ایشانست طریق موافقت نوعی مرغی میدارد که بسیار خفیه از خوف پاسبانی او صورت
ایشان در دام افکند نتواند فکند و نقاشی مکره از بیم نگاهبانان او نفس ایشان را بر روح خفیه او کشید
و من درین آرزو میگردم و بجزر خیال و لذت شب برونی آرام تو که باره پوست تازه یافته
غفیت شمر و از سر این فضولی در گذر عیبت و لاری کردی ال بر و بند بود که چشم از عالم فرو برد
رو باه گفت ای برادر تا براوج مراد بجام مل ترقی توان کرد در حقیقت دست و نارت بنا کامی سپردن
حیفی عظیم باشد و مادرین آسایش کل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان کعبت و محبت نهادن
بعیدی فاحشین و عیبت تا توان بر سبب عزت نمودن پامی خویش به از چه باید کرد و در خاک نذرت با
خویش به تو مر است عالی میگذارد که به پاره پوست در بر فرود آرم بودی ز لذت گوشت فر
تازه بر و در مرغ سخا گشت ای مرغ حرم این پندیده رهبت عالی نام کرد و و شر و ناستود و باه
بزرگ لقب او و ازین معنی غافل که بزرگی در روی است و حقیقت رعایت فرود درین بلا را اگر
مسود عیبت با در خویش فرزند است خدا یا منم گردان بدی و خرسندی به آزان نیست که عیبت
که از او ایوان ازین مشقه فرود تو کرده اند خرسند خویش و کردند و ای که تقوی من طلب الا لعینیه

طلیانی شد و ساقی در آن جرعه حبت در سینه نشاند و آنی سخت ابواب ال بر و قبال کشاوه است و چه نماید
چون نوید گفتم و ساقی می بده و غم مخور از دشمنی است به که با هم آن کشد و این سینه کلید گفتم
با وجود آنکه از جاده مروت انحراف نریده و اساس قوت این غل پذیر گردانیده و هنوز در عینه
فراغت امید و آرداری که اوقات تو بسلاست عاقبت گذر و سود انجمنی سخت فکری محالی کرده به
در کفایت است که از شاست حیانت و معاقت که در حلیت چیزی بود هم با قیاحت سخن چینی که نیست
غرض پروازی برین پوشیده بود اما حست جا و حرص مال و استیلائی حسد مر اجنبین علی تخریف کرد و احوال
عمده این کار را چاره نمیدانم و تنها که گمانده سیری می توانم شروع جاده این کار بسیر است امکان چون
کنم پندگ این فصل سخن اشاع کرده و بر کمانی احوال اطلاع یافته نیز در کباب شیرت و گفتم ستر می بیان
ایشتر آنکه بلکه عمده فرماید که در ضرورتی افشای آن جائزند از و لیل سوگند و پیمان تا که بدات فراوان آنچه
بیان کلیه در سنه واقع شده بود به تمام باز نماند و بلاست کلیه و اقرار در منته و رضی مستوفی تقریر کرد و یاد شیراز
گفت این علی شکر گشت و روز دیگر عادت نمود دیدن شیراز و شیر العاقبت عملی از اندیشه ناک یافت چه
کامی پس از وفات و بیست و بیست شمسی ماه تمام تو چرا شد مال به سرور و ان تو چرا شد خلا
این همه اندوه تو از بیست و بیست و این همه مراد از تو از فکر نیست به شیرت سبب طال من جز کشن شیرت زیاد
کردن احوال او صفا نیست و چند آنکه میگویم و اگر او از خاطر من نمی گردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود
قطعه شجاعت تو که در اموشن منی نفسی به و اگر چه پیشدی کنون نمیشوی حکیم به مگو بطین که غم من فراموش
کنم اگر نشوی چون می شوی حکیم به هر گاه در مصاحف مالک تالی رود و مخلصی شفق و نامحی مهران دوستی من
و چاکری و نادار سخنان کردم خیال شکر بر برابر آید و گوید فرود و قاعدت است آیین فایه بسید بچونی و
نیالی چونی به ما در شیرت شهادت هیچ کس نبلد نور نقین ظلمت شک و تخمین ساگر او ای دل پاک نیست
و از سخن مالک آن غموم میشود که دل و بزنی گناهی شکر بگو آه به هر آینه چون شستن و بترانی واضح
و یقینی صادق نبود و صاحب غرض ز سوره نصیحت حال در آنجا راستی و انووه ساعت ناشفی تازه
و ندانستی بی اندازه درو نماید و اگر در این ملک ساینده بودند فکری رفتی و تو سخن با حکام شکیبانی
از کشتی منع کردی تاریکی آن شربت ابر و فسانی عقل نعمانی مرتفع ساختی این مرد در دم ندانستی
فنا و در فریحت و نشاط را بطایفه عدم نشایستی نهاد و شومی با هستگی کل عالم بر آید که در کارگری

چاره باید زور به صلاح داشت که یک بیای ترکیب و خودی کرده بنای کار بر تدبیر است
و از پی هم مشرب و بختی احوال و هر چه در یک گفت و بین آن تند خاطر تا در روشن کردن
و اگر آنچه از شنیده به جمع یک رسانیده اند واقع بود و خود بسزای اند و جزا اگر آن رسید و اگر در بار
اواخر کرده اند و سخنان با واقع باز نموده تمام و صاحب غرض است هر چه بر اتمام باید گردانید و از آن است
کردن نکوست به شیفت زیر ملک تونی و در این مدت بر اصحاب نوبت بسیاری تمام بود و در
دوران پیشین هر منافع و دفع مکاره پیشو وقت ساخت اتم بر نوع که مقتضای عقل و شوقی به بیجا باشد
این کار را از پیش بر کشید و مراد بسیاری در میان گردید و صاحب بیرون آرد یک گفتند شد که باز در وقت
این همه بر نظر انور پادشاه جلوه آرم و یک دقیقه اندقای تحقیق و حجاب و پرده تعویق نگذارم بدست
همه حال را برای نیت بر روی و هم چو موی از خیره و شید و این عده شلی یافت و چون گاه شده بود یک
اجازت طلبیده بوقاق خود توجه شد قضا گذشت برکن کلیه و در مندا افتاد و بد که میان ایشان مباحثه میرود
و سخنان بلند از زبان گفته پیشو و نگاه اول حال برسد بدکان بود درین وقت که آواز مخاطبه معاتبه از
ایشان بگوشی رسید عذرتش نیاوردند بیشتر آید و در این مباحثه گوشه ایستماع کلمات ایشان
کلیه سیفت ای دنده بزرگ کاری کرده بودیم همی از کتاب نموده و ملک تقض و مدو آشته بخجانی تمام
منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب میان بیاع و و چون افروختی و این هم که ساعت فضا عهده و مال
آن حق تو رسد و بحال آن گرفتار گوی بدست بر کنجی تمام شده بیرون و فلکش هم بدان بریزد خود
و میدانم که چون اهل این شبهه بر عمل شواقف کردند حکایتی معذوریدار و در خلاصت مدد کاری نماید که
به برترین معنویت کردن که متفق اکثر شوند و مرا با تو بعد از این هم خاکی کردن صلاح نیست گفته اند
با بدان کم نشین که صحبت به با کسی ترا میباید که آفتابی بدین بزرگی را بدو زده از یاد بیکند و خبر
و با یاری دیگر آینه روشن با این سخن شاد و مستخرج در توقع دار که دیگر از سخن سی و در صحبتی نیاید و
گفتی با عزیز فر و کر بزم آن نو و برام از تو مود آن مهر که افکار آن جن که جابرم به تسبیح
مفاقت بیند از و مراد صحبت خود محدود ساز و مراد کار شنیده زیادت ملامت کن که کار فریاد
آوردن بسبب ملامت و تدبیری که در نیزند که نیاید از قبیل خیال محال شود و فاسد از سر بیرون کن
و بروی بشد و مالی و در وقت آید که سخن غریب عالم عدم کرده و موای آرزو از غبار شبیهت

المشای رازکن رو اورا از ان خبر آگاهی در تمام اوقات حوال خود کند بر این شرح ملاحظه نماید و بدو عهد
معاذت خواهد گشت و همان شستن از در مثل این صورت مشارکت با اهل بیت نماید و مگر که رسانند این شرح
خواسته است که با آنها این سرباز تواری خود را از میان بیرون برود و حواله آن بسبب ما تمام تو فرماید یا از من شستن
و ترا و طر افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا بر دار سازد و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آن
بیت رازی بیان آرد که ما محرم رازیم و بگذر سنز که ما اهل بیتیم و هر چه گفت این اشارت که فرمودی
بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی نهایت پسندیده است فاما اطهار اسراده و هیچکس ظاهر و درونی
و شمنی آنکس اعتماد کرده کسی محرم اسرار ساخته باشد دوم بگمانی دیگر آن که چون شخصی بتک استار و افشا
اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان نهد و او را محرم راز نشود و هم از نظر دوستان
مردود گردد و هم بطبع دشمنان گرفتار شود و فرزندینان کردن راز میگویند آنکه میسوزد و نیم دشمنان پو
مهری بر دهن نام و در کلمات حکما دیده ام که گویند کم نیت شتره هر که گوید هر از خود را در حق
عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم بر او از خود در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن
سر بنده خواهدی که سر جای بود سر بگاید و اگر گشت آن کابدار نشیند که یافتشای سرباد شاه جرات نود
و عاقبت سر در سر آن که در شیر گشت چگونه بوده است آن حکایت ما در شیر گشت فرایم گذشت پادشاه
بود تحت سلطنت نریور عدل اوزیب بها یافته و شورش الطاف بیدیش بر اطراف مملکت یافته بدت
فریون چشمی چشمی جای به سکنه شوکتی دارا پناهی به روزی لشکار بیرون فته بود و در محلی که خرگاه
نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط همی که در عمده او بود شغال شتر کابدار خود را
گفت میخواهم که با تو سپد و انتم که از مدتی بازم این آرزوست که بدانم یک تک این همه که من سوام
بهترت یا تک آن ابرش که تو سواری که کابدار بنا بر فرمان شهریار سپه تا ختن گشت و پادشاه نیز تگاور
نیز گام را عنان داد و چند آنکه از شکار گاه دور شدند ملک کابگ آن که در عنان مرگت گشت و گفت
که کابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرد و مانند لیشه بنمیر سرتولی
شده و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محبت این سرنوید خواهم که بدین بهانه خلوتی سازم و برو حبه
که کس گمان نبرد این از با تو گویم که کابدار شتر خدیت بجا آورد و گفت پیت خسرو امهر سپهرت بنده باو
روز گارت فرخ و فرزند باوید اگر چنان ذره حقیر خود را این زمیند اما چون بر تو خوشید عنایت سانه

جهدانی خوشتره چند آنچه که با پدر صطرب نمود مغیبه خفیتا در بسا سلطانی گرفتار شده در سر افشای
سکر و ملت گزبان تو ساز و دار بود تیغ را باست چه کار بود و قانده ملک است ایام این شال است که
انوار اسرار نتیجه بر نیکن دارد و در از مردم فاش گردانیدن شمره سعادتش می بخشید شکر گفت ای پسر هرمان
سر خود فاش میکند خوشش انهار است و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکتوب ضمیمه خود با بر
اشکال کرد اگر او نیز یادگیری که بود بجای بخش بود چه وقتی که کسی خود نتواند کشید اگر دیگری تاب تحمل آن نباشد
نیست فرور از خود را چون تو خود محرم شده دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون کشف است
آنچه حق بود و کجاست اگر چه افشای سر شایان را بدین فلان شدن آن حق برده پوش آن عیب که تواند بود توقع
دارم که آنچه حق باشد با اظهار آن منت نماند با غم از دل من برود و اگر تصریح نتوانی بکنایت بازگویی و
اگر در عبارت نیاری باری با شارت در بیخ نداری ماه شکر گفت بشیر طبع آن گنگار بد کردار اگر در این
برگنجه بسرا و جزای برسانی به جمال عفو از دیده بیایک او که از دیدن او صدق و صواب تابنا شده پوشتا
و اگر چه علمادین عارفان معارف حق لقیین در فضیلت عفو و منقبت احسان میانه نموده اند و بوزش آن شیوه
و سلوک آن ندیب شکر پیش تر عیب فرموده اما در جز ما که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن نهاد عالمیان
متابع باشد عفو است از عفو اولی است در مقابل این گناه که حضرت آن فرموده عفو شده و در این طهارت
وامانت و امانت غدر و خیانت آورده اگر انتقامی پدید نیاید موجب لیر می گیر غسان کرد و حجت بکار
بدان قوت گیرد و هر یک دل زاری بد کرداری آنرا و ستوری تمدن و نواری معتبر است پس اینجا عفو و
انحاضر مجال نباید و انقض قاطع و لکن فی القصاص حیوة تدارک آنرا از او از هم باید شناخت فرود
گشت که با ناز خلق فرماید عد و مملکت است او ششش فرمای به عرض ازین مقدمات آنکه در منده عذر
که ملک و زکار برین کار داشته عاز و نام و شیر و وقت است شکر گفت دستم با ناز گشت تا هاملی بسرا کرده شود
مادر شیر منزل خود رجوع کرد و شیر بعد از آنکه بسیار با جفا شکر ام فرمود و امر او ارکان دولت و زرا و اعیان
حضرت را بحضور بلیده التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع شرافت و عایا شالی از آن
داشت نامند را بیایه سر اعلی آوردند و از وی عرض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید
درنگاه کرد و در یکا شده و راه خلاص بی یافت روی سگی از نزد یکان ملک آمد و آهسته باو گفت بسبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک تقوا مال افتاد شیر شکر و آواز داد که ملک

دولت از زالی فرموده امید است که شمیم امیر ختالیق بهار است ازین سخن می شنود و در آن
خزانه این نقد خواهد بود بی بسختی و قوت آن خبر فرموده که ما این درون تن بهمان است به ستر و میان
جان منان خواهم داشت به پادشاه احمد استخوان فرموده گفت من برادر خود را بختیامان نشناختم و در
روزها نقش قصد و منرا از صفی سرکات مسکنات با و فرود خواندم و ما این دیدیم که او بهلاک من که گریه است
من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از واسطی من سدنکست جویش از راه برودم و همین یک
از غار از راه پاک سازم بیت سگ کبیت سواه ناز و در بند که شش زبان رساند گریه و توبه کردیم
از احوال و خبر در باشی و در محافظت و نگاهداری سبب استیاض بجا آتی که با در خدمت کردیم و هم در
کتمان آن صورت بر همه خود گرفته با آن که کبریا و کد ساخت و هنوز به زبان سیده فرموده میانی بر
بریده احوال خود کشید و از طریق میوانی و سحریت بر طرف شد و قدم در راه بودید و نظر آن در
دل بهر چه جان که در گلزار و جبهه ای ای و وفاداری هیچ هم بهر بیفت نیست به از بادل کفر و
خون خوردم از وی کاشکی دستم که محرم بیفت نیست به کجا به فرستی طلبیده خود را بخدمت
برادر سلطان گنجه و قصد ابوحی که شنیده بود بود وقت بنا رسانید برادر پادشاه حال به نقد از وس
منشی پذیرفت و به وجه بسیار و عنایات بسیار او را مستحضر گردانید و چند سیر باسی صائب خورا
از ضرر برادز نگاه میداشت اندک فرستی با چنانچه نجات تعالی آن بی ثباتی او صاع دوران با
ببارد و است آن برادر سحر آن کبریت سبدل شد و شکایت کامرانی از مالان ندگانی او فرود سخت قطعه
که آمد بهار از زید آفاق و گریه بخت گریه خزان نیست به دو پرورش ندر نادر او هر طبع
از در بوم برانی نیست و چون مندا شایسته شایسته از فر شکوه بر او بزرگتر خالی ماند برادر خود
پای بر پای شملت سعادت نما و قوت شایسته زید کامرانی سفر زدی داد فرود در این کد
غنی شایسته شملت بهر آنکه شایسته شایسته از فر شکوه بر او بزرگتر خالی ماند برادر خود
فرمانی که اشات علی بنفانان معاریت شد که ببرد بود و در این زمان که کشتا و کبیت خوا
کایت بومیون با در خدمت شایسته شایسته از فر شکوه بر او بزرگتر خالی ماند برادر خود
نه نیست به پادشاه فرمود که بدین گمانی شایسته شایسته از فر شکوه بر او بزرگتر خالی ماند برادر خود
ستر برادر که از با ملازان ترا به میریتان بختیامان نشناختم و در آن گناه و روجو و آید

آوانزه صلاح و سداد آن پیر تدک منی را بجوانی نواحی آن لایت رسید و مردم از دور و نزدیک
شهرین ترک آمد و شد آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جنابین مساجد واضح و لایح سیدیدند و موافق عقاید فزودند
ترود پیشتر می نمودند و در آن لایت پادشاهی اولی از اولی و اولی از اولی و اولی از اولی و اولی از اولی
هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا جز با خلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی و سیرت پاکیزه و خوبی خود
کردارینک به با فقیری خوش بود و پادشاهی از وی خوشترست به چون شرح بر گوشه نشین بومی رسیدند که فتنه آلود
علی باب الفقیر را کار بسته به ملازمت پیشرفت شد و از انفاست که او استمداد فرموده یعنی که پادشاهانرا
بکار آید هستند و نمودن بیزاری گفت ای ملک خدای را دوستی کنی فانی که آنرا دنیا گیرند و دیگری باقی
که او را عقبی خواهند بهت عالی قنصای آن میکند که سز نزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی نگار
مشنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود و ذره زان ملک صد عالم بود چه کین در میان این نشست
ذره زان عالمت آید بهت به پادشاه گفت بچه بد بیزیر آن ملک میگردند و زان فرمود بیزیرگی مظلومان
و فریاد سی محرومان و پادشاه که سایش آخرت خواهد باید که در سایش رحمت گوشه نشینوی که خسته
در زیر گل باد که نشیند از مردم آسود دل به کسان خون از جوانی و نخت به که بر زیر دستان بگیرند
چنین پادشاهان که دین پروراند به بچوگان این گومی ولت بدید چون بعد از نصیحت بروخت و خزان
دل پادشاه را از جواهر و عظمت بساخت ملک معظ انصاح پیر پاک ضمیر یافته دست از ولت در دین
همت می زده پیوسته شرف صحبت می دریافتی و بیکرت متابعت سخنان خلی نشانش سز از سیروی نفس
هوای بافتی روزی پادشاه در ملازمت رویش بوزیر نوع گفت شنودی در نشت ناگاه جمع می ادخوان
فریاد و نفیر کبره اشیر رسانیدند زاهدانشانرا طلبید و حال هر یک علی را استفسار نمود و حکمی لازم و موافق بهم
مرحمت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته است و عا کرد که بعضی اوقات یوان
مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهدان که محبت رماندگان بزودی خوبی فیصله یابد و او سبب لالت
خیر توانی بی نهایت حال آید باست فرمود و در هر می آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان اندجاری کنی
و پادشاه بطوع و رغبت اصعنا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مقامات آن لایت بدین تمامان پیر پاک
مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی مالی زیاد گشت خوش خوش سودا حبه خرم در
سویا می لی پیر نهاده رخنه در دیوار او را در اوقات او افکند و تمنای اسباب گنی خوش صورت او را

حکایت آمد مسافر گفت قوی کورسی بیانی در بعضی از بیابانها بمنزل نزول کند چون وقت شب
آمد خوابش شد که روان شود نمازینا تا زیاده خود طلبید قضا را ماری از سرافسره آنجا افتاده بود نمازینا
آنرا تا زیاده تصور کرده برداشت چون دست بر و بالید از مقرر خود نرم تر و نیکو تر یافت بدین شایسته گشت
و از تا زیاده گشت همیشگی کرد اما چون فرودش گشت مرد با نگاه کرد ماری دست نمازینا دید فریاد کرد
که ای رفیق آنرا که تا زیاده تصور کرده ماریست چرا که پیش آنکه زخم بر دست زند آنرا از دست بفکن
نمازینا خیال است که همیشگی در آن تا زیاده مطلع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار کار دولت
بخت است به چنین تا زیاده خود کم کردم حضرت فریدگار از آن سبب مقرر همین از زانی داشته تر آنرا اگر طالع
مدد کند تا زیاده نظر خواستی یافت حالا من از آنجه نیستم که با فسوس من افسانه تا زیاده از دست من برود
قرآن کریم در بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقصای آن میکند که ترا ازین مجامع آگاه گردانم
سخن بشنو و آن بر از دست بفکن نمازینا روی در هم کشید گفت هر و ای مدعی سبالله از حد چه می بری
این نکته گوش دار که روزی مسقرت به تا زیاده من مقدر کرده و در افکن آن سبب می کنی بطبع آنکه
من چون بفکنم تو بر داز خیال تمام ^{ای سبب برات الهی است} فاسد بگذار که این تا زیاده نیست از عالم غیب است من آمد
سخن جنبوسی کرد خصم با هموان ^{ای آنگاه چشمش را} و چه چند آنچه مر و جنیا مبالغه نمود و بانجان غلاط و شد او سوگد گردانید هیچ
فامده ندا و نمازینا بسخن التفات نمود و چون هو اگر شد و افسردگی از نهادار بیرون رفت بر خود پدید و در
آشنای حرکت زخمی دست نمازینا زده او را بلاک گردانید و این سخن ای آن در دم تا تو نیز بروینا اعتماد کن
و بصورتی که چون بهیت از منقش است فرقی نگردی و نرمی نازکی او را دوست نگیری که زخمش قابل است
زهرش باطل تنوشی شربت انگبین جوئی زهره که بر آمیخته است شکر زهره تو تصور کنی که آن سال
و آن عسل است شربت باطل است به از این سخن استماع فرموده از زمان تخر و القطار بر اندیشید آه و گ
تعلقات که درین شب ابر با صلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از سخن
شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه آتش است
سوخته بر کشیدن آغاز کرد و در جان غم فرسوده دارم چون ناام آه آه بخت خواب آلود دارم
چون نگرم زار از شب همه شب چون شمع فروخته بادل روزان اشک می ریزد پروانه صفت از
آرزوی شعور شوق جمال ضطرر میخورد تا وقتیکه زاهد سفید پوش صبح صادق سجاده آفتاب ^{ای صبح}

از بالین فراغت گردانید و متوجه تاج عظمت ساخت بیت کیست کین جادو و خوش افسون گردانید
کیست که جام فریش جرمه غفلت نخورد ^{ای پژوهشگر} و نیازنی ست فریبنده ای شیرین آن صید کند محبت
وزالی ست عذار که بسیار همتنان ^{ای پژوهشگر} این برین وارد چاه بلا انداخته شنوی بر تنم او در کف نال شمع به برین
درنگ چاه الم به مصر وی از غنای جاسوی زن ^{ای پژوهشگر} بد یوسفش آلوده بخون پیرین ^{ای پژوهشگر} به وصل او بر سر راه فراق
موعده او بر سر کوی نفاق ^{ای پژوهشگر} به قصروی از کله سزا جبار ^{ای پژوهشگر} به سجروی از خون هزار سفید ^{ای پژوهشگر} یار ^{ای پژوهشگر} و چون ^{ای پژوهشگر} ای بجای شوی
ریاضت چاشنی راحت نفس شهرت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت برداشش فراموش شده حاجت ^{ای پژوهشگر}
ز اس گل خطیبه در گوش کشید به بیت چو خلوت نشین ^{ای پژوهشگر} کوی دولت شین ^{ای پژوهشگر} به ^{ای پژوهشگر} کرد ذوق ^{ای پژوهشگر} ای کج خلوت ^{ای پژوهشگر} بد
پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و دبیران و موافق مسامت ملک ^{ای پژوهشگر} پذیرا ^{ای پژوهشگر} اختیار ^{ای پژوهشگر} بلیا ^{ای پژوهشگر} در کف ^{ای پژوهشگر} گفت
اونساره در ویش ^{ای پژوهشگر} پیشتر ^{ای پژوهشگر} اندیشه ^{ای پژوهشگر} نانی ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} حالا ^{ای پژوهشگر} انهم ^{ای پژوهشگر} جهانی ^{ای پژوهشگر} پیشتر ^{ای پژوهشگر} و نیال ^{ای پژوهشگر} تحصیل ^{ای پژوهشگر} گاهی ^{ای پژوهشگر} انکار ^{ای پژوهشگر} نیز ^{ای پژوهشگر} تعلیم ^{ای پژوهشگر} تبدل ^{ای پژوهشگر} شده ^{ای پژوهشگر}
دران ^{ای پژوهشگر} چون ^{ای پژوهشگر} کوی ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} گل ^{ای پژوهشگر} بیار ^{ای پژوهشگر} نماند ^{ای پژوهشگر} نزان ^{ای پژوهشگر} آمد ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} سرسری ^{ای پژوهشگر} بهار ^{ای پژوهشگر} نماند ^{ای پژوهشگر} روزی ^{ای پژوهشگر} یکی ^{ای پژوهشگر} از ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} ایشان ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} حساب ^{ای پژوهشگر}
سخن است زاهد ^{ای پژوهشگر} می ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} شهاد ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} نیاز ^{ای پژوهشگر} ز ^{ای پژوهشگر} ز ^{ای پژوهشگر} با ^{ای پژوهشگر} او ^{ای پژوهشگر} بر ^{ای پژوهشگر} روز ^{ای پژوهشگر} ساینده ^{ای پژوهشگر} می ^{ای پژوهشگر} بزیارت ^{ای پژوهشگر} وی ^{ای پژوهشگر} رسید ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} احوال ^{ای پژوهشگر} اوضاع ^{ای پژوهشگر}
شاهده نمود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آتش ^{ای پژوهشگر} حریت ^{ای پژوهشگر} مساحت ^{ای پژوهشگر} ایشان ^{ای پژوهشگر} ششگل ^{ای پژوهشگر} شست ^{ای پژوهشگر} قدر ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} توان ^{ای پژوهشگر} تیر ^{ای پژوهشگر} گوش ^{ای پژوهشگر} ششگل ^{ای پژوهشگر} ششگل ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} کجا ^{ای پژوهشگر} سینه ^{ای پژوهشگر}
چکیده از شاخ گل ^{ای پژوهشگر} با ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} چهار ^{ای پژوهشگر} از ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} چه ^{ای پژوهشگر} شد ^{ای پژوهشگر} چون ^{ای پژوهشگر} شست ^{ای پژوهشگر} آمد ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} غوغای ^{ای پژوهشگر} فراق ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} نیال ^{ای پژوهشگر} تسلیم ^{ای پژوهشگر} یافت ^{ای پژوهشگر} زاهد ^{ای پژوهشگر} گفت
شیخ این چه حالت است که سخن بنیزد ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} این ^{ای پژوهشگر} چه ^{ای پژوهشگر} عیبت ^{ای پژوهشگر} است ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} شاید ^{ای پژوهشگر} دیگر ^{ای پژوهشگر} قدر ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} تیر ^{ای پژوهشگر} گوش ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} تو ^{ای پژوهشگر} روز ^{ای پژوهشگر} امید ^{ای پژوهشگر} بود
آن روز خوش ^{ای پژوهشگر} باشد ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} کوچه ^{ای پژوهشگر} زاهد ^{ای پژوهشگر} چنان ^{ای پژوهشگر} غنچه ^{ای پژوهشگر} بر ^{ای پژوهشگر} کار ^{ای پژوهشگر} کرد ^{ای پژوهشگر} غنی ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} بر ^{ای پژوهشگر} خاک ^{ای پژوهشگر} رفت ^{ای پژوهشگر} گم ^{ای پژوهشگر} عیار ^{ای پژوهشگر} شد
نخواست ^{ای پژوهشگر} گفت ^{ای پژوهشگر} همان ^{ای پژوهشگر} فرمود ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} این ^{ای پژوهشگر} نشان ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} از ^{ای پژوهشگر} نفس ^{ای پژوهشگر} است ^{ای پژوهشگر} مخصوص ^{ای پژوهشگر} این ^{ای پژوهشگر} طناب ^{ای پژوهشگر} خاکی ^{ای پژوهشگر} اندکی ^{ای پژوهشگر} اسباب ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} ظاهر
مبارک ^{ای پژوهشگر} مال ^{ای پژوهشگر} متاع ^{ای پژوهشگر} دنیا ^{ای پژوهشگر} شده ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} ضمیر ^{ای پژوهشگر} اشرف ^{ای پژوهشگر} بیت ^{ای پژوهشگر} چاه ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} مال ^{ای پژوهشگر} تنبا ^{ای پژوهشگر} گشته ^{ای پژوهشگر} فرمود ^{ای پژوهشگر} با ^{ای پژوهشگر} جو ^{ای پژوهشگر} متعالی ^{ای پژوهشگر} قدر ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} حسن ^{ای پژوهشگر} سخنان
تا ^{ای پژوهشگر} بد ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} سایه ^{ای پژوهشگر} همیشه ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} بر ^{ای پژوهشگر} مرد ^{ای پژوهشگر} افتاد ^{ای پژوهشگر} می ^{ای پژوهشگر} به ^{ای پژوهشگر} با ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} هیچ ^{ای پژوهشگر} باز ^{ای پژوهشگر} عیار ^{ای پژوهشگر} نصیب ^{ای پژوهشگر} ایشان ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} سفر ^{ای پژوهشگر} دید ^{ای پژوهشگر} گریبان ^{ای پژوهشگر} گل ^{ای پژوهشگر} گل
و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} ز ^{ای پژوهشگر} هزار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} دنیا ^{ای پژوهشگر} بکار ^{ای پژوهشگر} آرزو ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} همان ^{ای پژوهشگر} فرمود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} غوغای ^{ای پژوهشگر} سر ^{ای پژوهشگر} دست ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} بی ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر}
تا ^{ای پژوهشگر} گفت ^{ای پژوهشگر} اسی ^{ای پژوهشگر} باز ^{ای پژوهشگر} بر ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} انگشت ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} شش ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} غوغای ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر}
همان ^{ای پژوهشگر} کجا ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} می ^{ای پژوهشگر} رفت ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر}
در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر}
پس ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر} و ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} که ^{ای پژوهشگر} در ^{ای پژوهشگر} آن ^{ای پژوهشگر} روزگار ^{ای پژوهشگر} بود ^{ای پژوهشگر}

که از آن طرف روم و دیار مغرب سائر بود و بدین مقابله تن سالکان کثرت مصر و شام و حجاز
و یمن و طایفه عراق چون طایفه خراسان هر خط معتبر نشاوده و صاعدان ترکستان چون طایفه
هندوستان مستخلصین در آن راه گشتند و روزی دروشی از اورد ^{القطر} عریضت ابرام حرم
مقدس شیخ لقمه داده محنت بسیار از لواحق سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر یک تا کسی با
طلب بخار از آن تعب ^{بسیار} گشتند و در راهش بگریبان گل مقصود نشاوده رسیدند و بیایستی که در
خار ^{مجلس} بکنند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکنند و دروشن مسافر بعد از قطع باور ^{حرام} بکنند و از آن
تزلزل کرد و بگفت ای خاک آستانه شیخ ایستاده سخته حلقه شوق بچنانند خایم خانقاه بعد از ^{تفحص} حاصل
و اطلاع کیفیت شفقت را فرمود که ای دروشن تانی ساکن شو که حضرت شیخ بازار است سلطان محبت رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشان است دروشن که ذکر ملازمت سلطان ^{تجمع} نمود و گفت درین ازین راه و
اوقات شیخی که بصحبت سلطان و دو مائل ملاقات مقالات ایشان شود در از و چه کشاید چگونه و چه ^{صفت}
بسیار بد فرود آرد بود که هر چه چو سگان قدش ^{بگفتند} ای خاک شد این همه بسیار درین ^{بگفتند} پس از آنکه
آمدند ای بازار نهاد و از ناپاکی آن منتهوش کرد و کوره ریاضت تالی نیافته بود سکه کم عیاشی بر نقد
و وقت شیخ نیز و از حال ایشان ^{بگفتند} جز آنکه ^{بگفتند} موصی نمود فرمای مدعی که سگدزی بر کنارت مار که
عرق ایم چینی چه است ^{بگفتند} اینجا گاه ششم ^{بگفتند} بر روی افتاد و قضا در در صورت روی ^{بگفتند} شتاب زندان
بود و پادشاه بحبت غفلت ششم ^{بگفتند} عیاشی اعتبار بسیار کرده در پیدا کردن زود دست بریدن بسیار
به نهایت رسانیده ششم دروشن دید و در ذکر خیمه ^{بگفتند} تصدق کرده فی الحال بسیار است گاه رسانید چند ^{بگفتند}
برایت دست خود بازی نمود و احوال از روی ^{بگفتند} استی تقریر یکدیگر فغانه بر آن ^{بگفتند} شروع نمود و جز دست بریدن
صورتی دیگر دست ^{بگفتند} نهاد و در محلی که جلاد بر حرم کار و آبدار بردست ^{بگفتند} رویش نهانند است که قطع کن ^{بگفتند}
و ^{بگفتند} شیخ در روی عالی بدان حلقه رسید و ^{بگفتند} سفسار هم نموده برت ^{بگفتند} رویش مطلع شد ^{بگفتند} ششم ^{بگفتند} گفت این یکی از
بروشن است که است و ^{بگفتند} نصیوت که او را بدو ^{بگفتند} میسازند خلافت ^{بگفتند} اقع می نماید دوست از و باز در ^{بگفتند}
که شیخ را بوسه او نیست بر جان نهاد و دروشن ^{بگفتند} اعذار ^{بگفتند} خواسته روی ^{بگفتند} هم خود آورد و ^{بگفتند}
از پاسی دار الملک از دست جلاد بسیار نجات ^{بگفتند} یدیه ملازم کاتب شیخ روان شد و در ^{بگفتند} اناراه حضرت شیخ
دست بردوش ^{بگفتند} رویش ^{بگفتند} ده ^{بگفتند} است ^{بگفتند} گفت ای برادر اعتراض بر دروشن ^{بگفتند} منبت ^{بگفتند} چه ^{بگفتند}

والقصر اذا انفس كجبت انيذ و صوفي سياه لباس شب خلوت خانه واليسل اذا غسلس قهرا گرفت
ببيت چو صبح در بر گردون كشيده خلعت نوره جهان كشاد نرفخ پرده شب ديچورده باز مرموم
بر در صوخته زاهد چو م نمودند و باو شوخت و زدين گرفته خرمن پشيمان شبانه را با او استغنا بر داد
فر و هيشي گويم كه فردا ترك اين سودا كنم تازه ميگردد و هوايش هر چه گاهم و گريد القصد ابد هم ملك
از ميش گرفته امر او در ازاو كار منزل كرده و در اين مهلت نيز زياده عاقبت مخزن زدين آغاز نمايد
روزي قتل يكي از عايا كه شب شروع قتل و منوع بود حكم فرمود و بعد از سياست پشيمان شده و مي
صند و تدارك تامني آن و زور و شوق استول نزد يك شاه از اجداد خود استند و صوبت قصه معلوم گشت
و هم ايشان بدار القضا حواله شد في الحال حكم صادر گشت شرح بعد از احوال لغاذا یافت كه زاهد بطريق قصاص
بقتل رسانند زاهد چند كشته جا بر نگيخت بمال متاع و عده ايجاقي نرسيد و اشامت آنكه قدرت خالق را
فداي صحبت مخلوق كرد بوظه مال كافر شده از نعمت نيا بر آمد و بدولت قهبي نرسيد و اين مثل ابي آن
ايراد كردم كه چون هم روي از مهور طاعت آهي تافته ببارنگاه شوشا هي شافتم و سر از خط فرمان درگاه
آشيد و بر استان خدمت شهراي نهادم ح بهر آنكه كسي نپيد ايراد چون در من اين فصل چو دست
ملازمان سر بر سلطنت از فضا است او تجب با نند و شير هم چنان سترال و پيش انگنده نهي دولت كه در اين
هم چگونه خویش نماید و در من رابره و به جواب نه سياه نوشي كه از جهان ما از ان بقراب اشقا من است چون
حیرت جنهار مجاب در ایت روی بدین کرد و گفت که اینم دست ملک که فرق فرقد ساسی ایشان است
که است اشک سلطان لغاويل ظل الله في الارض سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد بود که نرسد که گشت
از عمر پادشاه که در داگستری و تريت پروری گذر و نه است سال طاعت عبادت برابر گرفت از چو
از جاده نشینان محراب بادت و امانت تا جاران لایت گشت و کرامت خدمت سلاطین که ملازمه
الملوک بنسخت اشکوک جهت کار سازی سهر سیدگان و ساز نگاری با محنت کشیدگان اعتماد
کرده اند و از جمله ان حکایت پیر و شین بنمیر چون حال شاه روی عبادت و مندر سید که چگونه بود
آن حکایت سياه گوش گفت که او در دوشهر فارس شین بود از فارسان میدان لایت قضت
اشبغ ر بوده و گوشه تاج ترمیش بنا کرد بهر برین بوده مسموی آن ولایت شده سلطان پناه هم
که در زمان پادشاه میدان از تاخته در گوی چو چکان بدو نرسد و او پیر و شین بنمیر گشتی

سلطان کنعزم مثل شهاب مظلومان از دست ظالمان بانی بیایند و در پیش داشت که آن عترت منزه از روی عمل
و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال بر وجود آید از نقصان عالی خواهد بود زیرا که اراوت شیخ کمال را اراوت
حق فانی شده پس هیچ چیز از وجودش صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اعلان عقل و طبع
خالی از بصلحتی نخواهد بود و مقنونی آن سپهر اکتش خضر سپهر حلق و سپهر آنرا در دنیا بد عالم خلق و در دین
سپهر کشتی باشد است و صدوری در شکست خضر است و چه شکست که در دنیا بد است و در دین باشد پس
اشکاست او دیگر یکی را سر بر از بدن و صد سپهر از آن سر بر آرد و در زمین و کالی گرو خاک گنیزد شود
تا قصه از زرد خاکستر شود و در عرض از اید این مثل آن بود که بزرگان این ملازمت سلاطین اختیار کرده
و از ترود در گاه ملوک آرزو داشته مع تو که باشی که در آن اشعاری بآید و منته گفت این فرمودی که اگر چه
ملوک تقرب جسته اند ولی آن بنا بر مصانعت کلی بوده و بی الهام الهی در آن شریعت نموده اند و مطلقا هیچ
عرض نموشی لغسانی با آن آید شریعت است و هر چه در بین سیرت باشد هر چه آید و گوید که این از هر چه عرض
نیست ولیکن امثال انسان بدان باید که با ستم و تمناسی آن به چه محتساق نمایند و دیگر به کفنی
پادشاه سایه آبی است آن نیز مسلم سید ام این صفت پادشاه است که کار او بره حق نزدیک است و از
طریق باطل و در کسی بغیر حق تربیت کند و در بی محل عقوبت فرمایند و پسندید در حق ملوک است که
ملازمان خود و خصال اعز و در او و خدمتگاران بی وفا و خدای را فریب گرداند و قطع کلین آن نیکو دانند
تا زده دارد که تربیت خویش و آنکه چون نمار در دم از اوست با کند از شیخ و در بیست خویش با در شیر گفت
این سخن که تو میگوئی راست است اما عقوبت تو بر عکس تو باید چه چون عقوبت این مجلس سخن اندر آنکه شریعت
ملک ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده و در افراد افراد که آتش حمایت تو فرس امیدوار
او سوخته شده و شامت افساد تو ساس فاداری ملک منم گشت عبت آتشی بر فرخشی از عبت
عالمی را بسوی ختمی رسد و در آن گفت بر خمیر سیر ملک پوشید نیست و این همان همانند که میان من
گمان هیچ چیز از اسباب اعدت و مخالفت قانم بود و ندانوت قدیمی خود چگونه خیال توان گشت و در
سیرت که در تقدیر و خست بزرگ زنی قوت فتح من بود با من جز طریق شفاقت و درت می بیند
من نیز در نظر ملک تو را و بی ستم از خود که در زمین سده و عقوبت من او مستخول شده می لیکن ملک
فریبی بر من تو غیبی که شبیه بود و در آن تاریخ شایه و نموده بخیر نمایند به مع ملک ساینده و در آن تاریخ